

دوست بازیافته

فرد اولمن

ترجمه مهدی سجایی



دوست بازیافته

فرد اولمن

با مقدمه آرتور کوستلر

ترجمه مهدی سجایی

نشر نو

تهران، ۱۳۶۱

این اثر ترجمه‌ای است از:

L'ami retrouvé
par Fred Uhlman

titre original:

Reunion

traduit de l'anglais

par Léo Lack

Éditions Gallimard, Paris, 1978

چاپ اول: ۱۳۶۱

تعداد: ۷۷۰۰ نسخه

حق چاپ برای شرکت سهامی (خاص) نشر نو محفوظ است.

حروفچینی: شرکت افست «سهامی عام»
چاپ و صحافی: سازمان چاپ مازگرافیک

برای پل
و میلینت بلومفیلد

مقدمه

چند سال پیش، هنگامی که برای نخستین بار دوست بازیافته را می‌خواندم، در نامه‌ای به فرد اولمن (که در آن زمان او را به عنوان يك نقاش می‌شناختم) نوشتم که کتاب او را يك شاهکار کوچک می‌دانم، و این عنوانی است که شاید به توضیح مختصری نیاز داشته باشد. کتاب را از آن نظر «شاهکار کوچک» خوانده بودم که حجم اندکی داشت و این احساس را به دست می‌داد که علی‌رغم موضوعش، که یکی از دردناکترین فاجعه‌های تاریخ بشر است، با لحنی آرام و سرشار از دل‌تنگی نوشته شده است.

این کتاب، از نظر حجم، نه رمان است و نه ناول، بلکه قصه‌ایست. تفصیل و گستردگی رمان را ندارد، اما ناول نیز نیست، زیرا ناول معمولاً گوشه یا مقطعی از زندگی را می‌نمایاند، حال آنکه قصه از

آن کاملتر، و نوعی رمان بسیار کوچک است. فرد اولمن در نوشتن چنین رمان کوچکی بسیار موفق بوده است، شاید از این رو که چون همه نقاشان می‌داند که چگونه جزئیات تصویری را که می‌خواهد بکشد در چارچوب محدود بوم جا دهد، حال آنکه نویسندگان، متأسفانه، هنگام نوشتن مقدار نامحدودی کاغذ در دسترس دارند.

موفقیت دیگر او در این است که توانسته است قصه خود را به زبانی آهنگین بازگو کند که در عین حال هم سبک و غنائی و هم ژرف و نافذ است. هانس شوارتس، قهرمان کتاب، می‌گوید: «زخمی که بر دل دارم هنوز باز است، و هر بار که به یاد آلمان می‌افتم گویی بر آن نمک می‌پاشند.» با اینهمه خاطرات گذشته‌اش آمیخته با آرزوی دیدار دوباره زادگاه خود است و «تپه‌های لاجوردی منطقه سوآب، که پوشیده از باغها و تاکستانها بود و بر جای جای آنها کاخهایی جلوه می‌فروخت» و یا «جنگل سیاه که از درختان نیره آن بوی قارچ و عطر اشک عنبری سبز در هوا پراکنده بود، و جویبارهایی پر از ماهی قزل‌آلا در لابه‌لای آن ترنم داشت که در کنارهای آنها کارگاههای چوب‌بری بر پا بود.» هانس شوارتس را از آلمان رانده‌اند، پدر و مادرش سرانجام از فرط سرگشتگی خود را می‌کشند، با اینهمه آنچه از این قصه در خاطره می‌ماند عطر تاکستانها و دهکده‌های کناره رود نکار و راین است. در این کتاب از خروش و خشم واگنری اثری نیست، چنان است که گویی مواترت «افول خدایان» واگنر را بازنویسی کرده است.

درباره دورانی که جسدهای آدمیان را زوب می‌کردند تا از آنها برای پاکیزگی نژاد برتر صابون بسازند، صدها کتاب بزرگ و قطور نوشته شده است. اما یقین دارم که این کتاب کوچک برای همیشه جایی را در کتابخانه‌ها از آن خود خواهد کرد.

آرتور کوستلر

لندن، ژوئن ۱۹۷۶

I

در فوریه ۱۹۳۲ به زندگی من پا گذاشت و دیگر نرگز از آن جدا نشد. بیش از یکچهارم قرن، بیش از نه هزار روز دردناک و از هم گسیخته از آن هنگام گذشته است، روزهایی که رنج درونی و یا کاری امید آنها را هر چه نهی تر می کرد، سالها و روزهایی که برخی از آنها پوچ تر از برگهای پوسیده درختی خشک بود.

روز و ساعتی را به یاد می آورم که برای نخستین بار چشمم به پسری افتاد که از آن پس مایه بزرگترین شادمانی و نیز بزرگترین سرگشتگی من شد. ساعت سه بعد از ظهر روزی تیره و گرفته از زمستان خاص آلمان بود. دو روز از شانزدهمین سالگرد تولدم می گذشت. در دبیرستان کارل آلکساندر^۱ اشتوتگارت^۲ بودم که معروف ترین دبیرستان

1) Karl Alexander Gymnasium

2) Stuttgart

منطقه وورتمبرگ^۳ بود و تاریخ بنیانگذاری آن به سال ۱۵۲۱ می‌رسید، یعنی سالی که مارتین لوتر با شارل پنجم، سرور «امپراتوری مقدس» و شاه اسپانیا، رودر رو شد.

همه جزئیات آن روز را به یاد می‌آورم: کلاس با میزها و نیمکتهای چوبی سنگین؛ بوی تند چهل بالاپوش زمستانی نمناک؛ لکه‌های خیس برف آب شده بر زمین؛ چهارگوشهای زرد بر دیوارهای خاکستری که از تصویرهای گیوم قیصر و شاه وورتمبرگ، که پیش از انقلاب به دیوار آویختند، به جا مانده بود. هنوز هم می‌توانم چشمانم را ببندم و تصویر همشاگردیهایم را که از پشت می‌دیدم، در برابر خود مجسم کنم: بسیاری از آنان بعدها در استپهای سرزمین روسیه و در شنزارهای العلمین جان باختند. هنوز صدای بی‌رمق و یأس آمیز هر تیسرمان^۴ را می‌شنوم که محکوم بود عمری را به آموزگاری بگذراند و به این سرنوشت خود با بردباری غم‌آلودی تن داده بود. زردچهره بود و موها، سیل و ریش نوک تیزش به خاکستری می‌زد. از پس عینک پستی که روی نوک بینی اش نشسته بود همه چیز را با حالت سگ و لگردی که در جستجوی غذا باشد نگاه می‌کرد. با آنکه بدون شك بیش از پنجاه سال نداشت، به چشم ما هشتادساله می‌آمد. ما همه تحقیرش می‌کردیم، زیرا مهربان و فروتن بود و بوی خاص مردمان فقیر را می‌داد، شاید خانه دو اتاقه‌اش حمام نداشت. سرتاسر پاییز و

3) Wurtemberg

4) Herr Zimmermann

زمستان طولانی را کت و شلواری وصله پینه شده می پوشید که رنگی سبز گونه داشت و برق می زد (یک دست کت و شلواری دیگر داشت که در بهار و تابستان می پوشید). رفتارمان با او تحقیر آمیز، و گه گاه بیرحمانه بود، بیرحمی سنگدلانه ای که نوجوانان مرفه در رفتار با تهیدستان، پیران و انسانهای بی دفاع از خود نشان می دهند.

روز تیره تر می شد، اما هنوز هوا آنقدرها تاریک نشده بود که چراغهای کلاس را روشن کنند، و از پس پنجره هنوز کلیسای پادگان بروشنی دیده می شد. روی دو برج کلیسا که سینۀ آسمان را می شکافت برف نشسته بود و آن ساختمان بسیار زشت اواخر قرن نوزدهم را کمی زیبا می کرد. تپه های سپید پیرامون نیز زیبا بود. در پس این تپه ها که شهر زادگاه مرا در بر گرفته بود، گویی جهان پایان می گرفت و افسانه آغاز می شد. خوابم گرفته بود، روی کاغذ خرچنگ قورباغه می کشیدم، خیالبافی می کردم، و گهگاه تازی از موهایم را می کشدم تا بیدار بمانم. در همین هنگام در زدند. پیش از آنکه هر تسیمرمان فرصت کند و بگوید: «بفرمایید»، پر و فسور کلت^۵، رئیس دبیرستان، وارد شد. اما هیچکس او را که مردی ریزنقش و شق و رق بود نگاه نمی کرد؛ همه نگاهها بسوی پسرناشناسی برگشته بود که پا به پای او می آمد. همانگونه که فدون به دنبال سقراط می رفت.

همه به او خیره شده بودیم، انگار که شبحی را می دیدیم. شاید آنچه

بیش از هر چیز دیگر بر همه و از جمله من تأثیر گذاشت نه حالت سرشار از اتکای به نفس، ظاهر اشرافی و لبخند اندکی تحقیرآمیز او، بلکه برازندگی‌اش بود. شیوه لباس پوشیدن ما چنان بود که از ما مجموعه‌ای بد لباس و بی ظرافت می‌ساخت. احساس بیشتر مادران ما این بود که هر لباسی، بشرط آنکه از پارچه‌ای محکم و بادوام ساخته شده باشد، برای مدرسه مناسب است. ما هنوز توجه چندانی به دخترها نداشتیم، از این رو برایمان اهمیتی نداشت که آن کت و شلوارهای کوتاه را که زشت و بی‌قواره، اما راحت و مرسوم بود به تن کنیم، لباسهایی که به این امید خریده می‌شد که تا هنگامی که برایمان کوچک نشده دوام آورد.

اما لباس او چنین نبود. شلواری خوشدوخت، با اطوی بی نقص، به پا داشت که پیدا بود همچون شلوارهای ما، دوخته خریده نشده است. کت بسیار برازنده‌اش از پارچه جنایی و به رنگ خاکستری روشن، و بدون شك «انگلیسی اصل» بود. پیراهنی به رنگ آبی روشن به تن داشت و کراواتی سرمه‌ای، با خالهای سفید، بسته بود. کراواتهای ما، پیش کراواتهای او، کثیف و چرب و نخ‌نما جلوه می‌کرد. و با آنکه هر نوع کوششی برای خوشپوشی به نظر ما حرکتی زنانه می‌رسید، به او که تصویر کامل برازندگی و تشخیص بود، غبطه می‌خوردیم.

پروفسور کلت یگراست بسوی هر تسمیرمان رفت، چیزی در گوش او زمزمه کرد و خارج شد، بی آنکه ما توجهی به او کرده باشیم، زیرا

نگاه همه‌مان بطرف تازمه وارد بود. و او آرام و بی حرکت، بی هیچ نشانه دستپاچگی، ایستاده بود. چنین می نمود که از ما مسن تر و پخته تر است، و تصور اینکه او شاگرد تازه‌ای برای کلاس ما باشد مشکل بود. تعجبی نمی کردیم اگر به همانگونه که ساکت و اسرارآمیز وارد کلاس شده بود بیرون می رفت.

هر تیسرمان عینک پرسی خود را بالا کشید، با چشمان خسته کلاس را از نظر گذراند، یک جای خالی درست جلو من پیدا کرد، از سکو پایین آمد و در میان حیرت همه ما تازه وارد را تا جایی که برای او در نظر گرفته بود همراهی کرد. سپس سر خود را کمی خم کرد، انگار که دلش می خواست به او سلام کند اما جرأت نمی کرد، و در حالیکه چشم از جوان ناشناس بر نمی گرفت آهسته و پس پس به سکو برگشت. پس از آنکه روی صندلی خود نشست خطاب به تازه وارد گفت: «ممکن است خواهش کنم نام، نام خانوادگی، تاریخ و محل تولدتان را بگویید؟»

جوان بلند شد. گفت: «کنت فون هوهنفلس^۶، کنراد^۷، متولد ۱۹ ژانویه ۱۹۱۶، محل تولد بورگ هوهنفلس^۸، و در تمبرگ^۹ و نشست.

6) Graf von Hohenfels

7) Conrad

8) Burg Hohenfels

II

بر این نوجوان عجیب، که درست همسال من بود، خیره شده بودم؛
انکار که از دنیای دیگری می‌آمد. و این بدان خاطر نبود که عنوان
کنت داشت. چند همشاگردی با عنوان «فون» داشتیم، اما به نظر
نمی‌رسید با ما که پدرانمان بازرگان، بانکدار، کشیش، خیاط یا کارمند
راه‌آهن بودند، تفاوتی داشته باشند. یکی از همشاگردیهایمان فرایهر
فون گال^۱، پسری بینوا بود که پدرش افسری بازنشسته بود و نمی-
توانست غیر از مارگارین چیز دیگری برای خود آذک بچه‌هایش دست و پا
کند. یکی دیگر بارون فون والدشلوست^۲ بود که پدرش کاخی در
تزدیکی ویمفن-آمنکار^۳ داشت؛ یکی از اجداد این مرد، بخاطر

1) Freiherr von Gall

2) von Waldeslust

3) Wimpfen-am-Neckar

بعضی خدمات مشکوک در حق دوک ابرهارد لودویگ^۴ عنوان اشرافیت یافته بود. حتی یک شاهزاده به نام پرنس هو برنوس شلایم-گلایم-لیختنشتاین^۵ داشتیم، منتهی چنان احمق بود که حتی اصل و نسب شاهزادگی اش هم نمی توانست مانع از آن شود که همه مسخره اش کنند.

اما عنوان جوان تازه وارد چیز دیگری بود. سرگذشت خاندان هونفلس بخشی از تاریخ ما بود. درست است که کاخشان، که بین هونشتاوفن^۶، تک^۷ و هونتسولرن^۸ قرار داشت رو به ویرانی می رفت، و از پس برجهای درهم شکسته آن نوک کوهها دیده می شد، اما شهرت خانواده همچنان پا برجا بود. خود من با کارهای افراد این خانواده به اندازه کارهای سیپیون افریقایی^۹، هایپال و سزار آشنایی داشتم. هیلدبراند فون هونفلس^{۱۰} در سال ۱۱۹۵ میلادی، هنگامی که می خواست فردریک اول، شهریار هونشتاوفن، معروف به «ریش سرخ» را از دست آبهای خروشان رود کودنوس^{۱۱} در آسیای صغیر نجات دهد کشته شد. آئو فون هونفلس^{۱۲} دوست فردریک دوم، سالار همه شهریاران هونشتاوفن، معروف به «عجوبه جهان» بود، در نوشتن کتاب

4) Eberhard Ludwig 5) Hubertus Schlein-Gleim-Lichtenstein

6) Hohenstaufen 7) Teck 8) Hohenzollern

۹) Scipion (۱۸۳-۲۵۳ قبل از میلاد): سیپیون معروف به افریقایی، سردار بزرگ رومی و مغلوب کننده هایپال. - م.

10) Hildebrandt von Hohenfels

۱۱) Cydnus. نام باستانی رود طرسوس است. - م.

12) Anno von Hohenfels

De arte venandi cum avibus به او کمک کرد و در سال ۱۲۴۷ در سالرسو، در میان بازوان امپراتور جان داد. (جسدش هنوز در کاتانیا، در تابوتی از سنگ سماک که بر گرده چهار شیر قرار دارد، غنوده است.) فردریک فون هونفلس، که مزارش در کلستر هیرش^{۱۳} است، پس از آنکه فرانسوای اول پادشاه فرانسه را به اسارت گرفت در پایا^{۱۴} کشته شد. والدمار فون هونفلس^{۱۵} در لایپزیک^{۱۶} به خاک افتاد. دو برادر از این خانواده، به نامهای فریتس^{۱۷} و اولریک^{۱۸}، در سال ۱۸۷۱ در شامپینی^{۱۹} کشته شدند. نخست برادر جوان تر کشته شد، و سپس برادر دیگر که می‌کوشید جسد او را به جایی مطمئن ببرد، خود نیز جان باخت. یک فردریک فون هونفلس دیگر نیز در وردن^{۲۰} کشته شد.

و اکنون، یکی از اعضای این خاندان نامدار در کلاس من، در فاصله پنجاه ساتی ام، در برابر چشمان کنجکاو و حیرت زده ام نشسته بود. کوچکترین حرکاتش را دنبال می‌کردم؛ چگونه کیف واکس زده خود را باز می‌کرد، چگونه دستهای سفید و بسیار پاکیزه خود را به سوی کیف می‌برد (دستهایی که آنقدر با دستهای کوتاه، بی‌ظرافت و آلوده به جوهر من متفاوت بود)، و قلم خودنویس و مدادهای خود را که

13) Kloster Hirschau 14) Pavie 15) Waldemar von Hohenfels
16) Leipzig 17) Fritz 18) Ulric 19) Champigny

۲۰) Verdun شهری در شمال شرقی فرانسه، که در جنگ اول جهانی صحنه نبردی عظیم میان نیروهای آلمان و فرانسه بود و در آن نزدیک به هفتصد هزار نفر کشته شدند.

بخوبی تراشیده شده بود، بیرون می کشید، چگونه دفترچه خود را باز می کرد و می بست. هر آنچه می کرد به کنجکامی من دامن می زد: با چه دقتی مداد را به دست می گرفت، به چه حالتی می نشست - راست و با وقار نشسته بود، انگار که هر لحظه ممکن بود از جا برخیزد و خطاب به ارتشی ناپیدا فرمانی صادر کند - با چه حالتی دست در میان موهای بور خود می کرد. تنها هنگامی چشم از او برداشتم که او نیز، همچون دیگران خسته شده بود و در جا می جنبید و صدای زنگ تفریح را انتظار می کشید. چهره غرور آمیزش را که خطوطی بسیار زیبا داشت تماشا می کردم، و برآستی که هیچکدام از شیفتگان هلن تروا او را با اینهمه توجه نگاه نکرده و در برابر او تا این حد به خواری خود پی برده بود. من که بودم که به خود جرأت دهم و با او حرف بزنم؟ هنگامی که فردريك فون هوهنشتاوفن دست آراسته به نگین خود را بسوی آنو فون هوهنفلس دراز می کرد، نیاکان من در کدامیک از گتوهای اروپا می تولیدند؟ منی که پسر یک پزشک یهودی بودم و پدرانم همه خاخام، کاسب و فروشندۀ احشام بودند به این پسر که موهایی طلائی داشت و تنها نامش تا آن حد احترام و ترس مرا برمی انگیزخت، چه می توانستم عرضه کنم؟

و او، که سرشار از افتخار بود، چگونه می توانست کم رویی، غرور و زودرنجی، و ترس از سر خوردگی مرا درک کند؟ میان او، کنراد فون هوهنفلس و من، هانس شوارتس که از اتکا به نفس و برآزندگی و تشخیص

عاری بودم، چه چیز مشترکی وجود داشت؟

شکفت اینکۀ تنها من نبودم که در حرف زدن با او دچار دستپاچگی می‌شدم. به نظر می‌رسید که تقریباً همه خود را از او کنار می‌کشند. همکلاسیهای من عموماً در رفتار و گفتار خود خشن و بی‌ادب بودند، همواره به یکدیگر لقبهای زشت می‌دادند (ساس، خوک، سوسیس، کله‌پوک)، بادلیل و بی‌دلیل با یکدیگر کلنجار می‌رفتند، اما همه‌شان در برابر او ساکت و دستپاچه می‌شدند، و هر بار که او از جای خود بلند می‌شد یا به طرفی می‌رفت، خود را از سر راه او کنار می‌کشیدند. چنین می‌نمود که آنان نیز همه تحت تأثیر او هستند. اگر یکی از ما جرأت می‌کرد که مثل هونفلس لباس پیوشد همه بیرحمانه مسخره‌اش می‌کردند. می‌شد گفت که حتی هر تسیمرمان نیز می‌توسید مبادا کاری کند که به او بر بخورد.

دیگر اینکۀ، او در انجام تکلیفهای شب خود بسیار دقت و ظرافت بخرج می‌داد. هر تسیمرمان معمولاً به این بسنده می‌کرد که در حاشیه تکلیفهای من عبارات کوچکی از این قبیل بنویسد که: «جمله ناقص است»، «این یعنی چه؟»، «خیلی بد است» و یا «لطفاً بیشتر دقت کنید». اما در حاشیه تکلیفهای او توضیحات و تذکراتی چنان مفصل نوشته می‌شد که بدون شک حاکی از آن بود که آموزگار ما وقت و زحمت بسیاری را صرف آن می‌کند.

ظاهراً او به انزوای خود چندان اهمیت نمی‌داد. شاید عادت

داشت. اما هرگز کوچکترین نشانه‌ای از خودستایی و فخر فروشی در او دیده نمی‌شد و هیچگاه بر آن نبود که خود را تافته جدا بافته بداند، مگر در يك مورد: در رفتار با ما همواره بسیار مؤدب بود، هر بار که چیزی به او می‌گفتم لبخند می‌زد و هنگامی که کسی می‌خواست از کلاس بیرون رود در را برای او باز نگه می‌داشت. با اینهمه، به نظر می‌رسید که بقیه از او می‌ترسند. گمان من این است که دیگران نیز، چون من، بخاطر اسطوره‌خاندان هوهنفلس در برابر او خجول می‌شدند و دست و پای خود را کم می‌کردند.

«پرنس» و «بارون» هم در آغاز خود را از او کنار می‌کشیدند، اما يك هفته پس از آمدنش دیدم که همه شاگردانی که عنوان «فون» داشتند در زيگ دوم تفریح به او نزدیک شدند. اول «پرنس» و بعد «بارون» و «فرایهر» با او سر صحبت را باز کردند. توانستم تنها چند کلمه‌ای از گفتگوی آنان را بشنوم: «عمه هوهنلوئه»^{۲۱} من، «ماکسی»^{۲۲} گفت، (این ماکسی چه کسی بود؟). نامهای دیگری را نیز بر زبان آوردند که ظاهراً برای همه‌شان آشنا بود. بعضی از نامها خنده همه‌شان را بدببال آورد، برخی دیگر را با احترام هر چه تمامتر ادا کردند، تقریباً زیر لب گفتند، انگار که در حضور يك شخصیت شاهانه حرف می‌زدند. اما به نظر رسید که این گفتگو راه به جایی نبرد. پس از آن، هر بار که به همدیگر می‌رسیدند تنها سری تکان می‌دادند و

21) Hohenlohe

22) Maxie

لبخندی بهم می‌زدند و چند کلمه‌ای ردوبدل می‌کردند، اما کنتراد بیشتر از پیش خوددار و متین جلوه می‌کرد.

چند روز بعد نوبت «خاویار کلاس» شد. این لقب را به سه نفر، یعنی رویتر^{۲۳}، مولر^{۲۴} و فرانک^{۲۵} داده بودند، زیرا خود را از دیگران کنار کشیده هر سه با هم يك دسته جداگانه ساخته بودند، چون فکر می‌کردند که تنها خودشان در آینده ترقی خواهند کرد. به تئاتر و اپرا می‌رفتند، کتابهای بودلر، رمبو و ریلکه را می‌خواندند، از دیار نوپا و اینگونه مقولات حرف می‌زدند، از کتابهای دوربان‌گری و افسانه لورسایت کیف می‌کردند و، طبعاً، هر کدام دیگری را نابغه می‌دانستند. پدر فرانک کارخانه‌دار ثروتمندی بود و بطور مرتب در خانه او جمع می‌شدند، در آنجا با بعضی مردان و زنان هنرپیشه، و خانمهایی که با محافل ادبی رفت‌وآمد داشتند و دلشان می‌خواست نویسنده شوند، و نیز با نقاشی که گهگاه، به قول خودش، «برای دیدن دوست عزیزم پابلو» به پاریس می‌رفت، آشنا می‌شدند. اجازه داشتند سیگار بکشند و هنرپیشه‌ها را با اسم کوچکشان صدا می‌زدند.

و چون به اتفاق آرا به این نتیجه رسیدند که کسی با عنوان فون هوهنفلس برای محفلشان بسیار مناسب است سراغ او رفتند. فرانک که کمتر از بقیه دست و پای خود را گم کرده بود، هنگام خروج او از کلاس خود را به او رساند. من و من کنان چیزهایی درباره «محفل ما»

23) Reuter

24) Müller

25) Frank

جلسات شعرخوانی و نیاز به دفاع از خود در برابر *Profanum* ^{۲۶} *Vulgus* به هم بافت و گفت که بسیار سرفراز خواهند شد اگر او هم به «محفل ادبی» آنان پیوندد. هونفلس، که تا آن زمان لقب «خاویار» به گوشش نخورده بود، مؤدبانه لبخندی زد، گفت که «فعلاً» بشدت گرفتارم» و آن سه کلاس را سرخورده به جا گذاشت.

III

دردست به یاد نمی آورم که در چه روزی به این نتیجه رسیدم که کنراد باید دوست من باشد، اما شکی نداشتم که چنین خواهد شد. تا پیش از آمدن او من هیچ دوستی نداشتم. در کلاس‌مان هیچکس نبود که با برداشت ایدئالی و افسانه‌ای من از دوستی منطبق باشد، کسی که من برآستی دوستش داشته باشم، کسی که آماده باشم جان خود را فدایش کنم و بتواند آن یکدلی، از خود گذشتگی و وفاداری مطلق را که من می‌خواستم به من عرضه کند. همه به نظرم آدم‌هایی مرفه و کوتاه‌فکر، کمابیش کودن و مهمل می‌رسیدند و اعضای دسته «خاویار» نیز استثنا نبودند. بیشترشان مهربان بودند و با آنان روابط خوبی داشتم. اما همانطور که من علاقه خاصی به آنان نداشتم، آنها نیز چندان علاقه‌ای به من نشان نمی‌دادند. هرگز به خانه‌شان نمی‌رفتم و

آنان نیز به خانه ما نمی آمدند. شاید دلیل دیگر سردی من نسبت به آنان این بود که همه شان روحیه حسابگرانه ای داشتند و از همان هنگام می دانستند که در آینده چکاره خواهند شد: وکیل، افسر، استاد دانشگاه، کشیش، بانکدار. تنها من بودم که هیچ نمی دانستم چه خواهم شد، تمایلات بسیار نامشخصی داشتم و به خیالبافی بسنده می کردم. تنها یک آرزو داشتم، و آن اینکه بسیار سفر کنم، و فکر می کردم که روزی شاعر بزرگی خواهم شد.

در نوشتن عبارت «دوستی که آماده باشم جان خود را فدایش کنم» دو دل بودم. اما پس از گذشت سی سال هنوز معتقدم که گزاره نمی گفتم و برآستی آماده بودم که، حتی با خوشحالی، بخاطر یک دوست بمیرم. همانگونه که شعار *dulce et decorum pro Germania mori* به نظرم طبیعی می رسید، مرگ در راه دوست (*pro amico*) را هم شیرین و زیبا می دانستم. در میان جوانان شانزده تا هجده ساله، اغلب بیگناهی ساده لوحانه و پاکی و صفای جسمی و روحی با نیازی پر شور به از خودگذشتگی مطلق و بی چشمداشت درهم می آمیزد. این مرحله اغلب زودگذر است، اما بدان خاطر که مرحله ای شورانگیز و یگانه است، به صورت یکی از گرامی ترین تجربه های زندگی در خاطر می ماند.

(۱) عبارت لاتینی به معنای: «مرگ در راه آلمان شیرین و زیباست.» - م.

IV

تنها چیزی که می دانستم این بود که روزی دوست من خواهد شد. همه چیزش سرا بسوی او می کشید: پیش از هر چیز، نام پرافتخارش که در چشم من او را سر آمد همه، و از جمله «فون»ها می کرد. و بعد رفتار بزرگ منشاهاش، حرکاتش، برازندگی اش، زیبایی اش— و راستی چه کسی می تواند در این باره بی تفاوت بماند؟ همه اینها موجب می شد من فکر کنم سرانجام کسی را پیدا کرده ام که با تصویر ایدئالی که من از یک دوست داشتم منطبق است.

مشکل این بود که چگونه او را بسوی خود جلب کنم. چه چیزی می توانستم به او ارائه کنم، او که مؤدبانه، اما قاطعانه، دوستی اشراف زادگان و دسته «خاویار» را پس زده بود؟ چگونه می توانستم دل او را به دست آورم، درحالیکه موانع سنتی و نیز غرور طبیعی و

سرفرازی اکتسابی او نمی گذاشت که به او نزدیک شوم؟ از این گذشته به نظر می رسید که از تنهایی و کنساره گیری از دیگر شاگردان کاملاً راضی است و تنها هنگامی که لازم باشد با دیگران می آمیزد.

چگونه می توانستم او را بسوی خود جلب کنم، چطور می توانستم خود را در میان آن گروه بی رنگ و بو شاخص کنم و به او نپذیرام که تنها من باید دوست او باشم؟ این مسأله ای بود که برای آن هیچ راه چاره روشنی نمی یافتم. تنها بطور غریزی می دانستم که باید خودم را سرآمد دیگران نشان دهم. به یکباره به همه آنچه در کلاس می گذشت علاقه مند شدم. معمولاً خوشحال بودم از اینکه گوشه گیری کنم و به خیالبافی بپردازم، اعتنائی به مسائل و مشکلات دور و بر نداشته باشم، و منتظر باشم که صدای زنگ مرا از کارهای شاق کلاس آزاد کند. پیش از آن هیچ انگیزه ای نداشتم که توجه همشاگردیهایم را بسوی خود جلب کنم. پیش خود می گفتم که چون بدون زحمت چندانی در امتحانات موفق می شوم، برای چه خودم را به دردرس بیندازم؟ چه لزومی داشت که بخواهم توجه و علاقه دیرانمان را بسوی خود جلب کنم، دیران پیر و کرخت و وارفته ای که به ما می گفتند که *non scholae sed vitae discimus* حال آنکه به نظر من عکس آن درست بود؟

این بود که به تکاپو افتادم. هر بار که فرصتی برای ابراز وجود

(۱) به لاتین کمابیش به معنی: «در مدرسه نه درس، که زندگی می آموزیم». - ۲-

پیش می‌آمد خودی نشان می‌دادم. درباره مادام بوواری و اینکه آیا هومر براستی وجود داشته یا نه بحث می‌کردم. به شیلر می‌تاختم، هاینه را شاعری پیش پا افتاده و بازاری می‌خواندم و هولدرلین را بزرگترین شاعر آلمان و حتی بزرگتر از گوته، عنوان می‌کردم. به گذشته که فکر می‌کنم می‌بینم که این کارهایم تا چه حد بیجگانه بود، با اینهمه بشدت بر دیرانم اثر می‌گذاشت و حتی توجه دسته «خاویار» را هم جلب می‌کرد. نتیجه این کار چنان بود که خودم هم تعجب کردم. دیران که از من دلسرد شده بودند، ناگهان به این نتیجه رسیدند که زحماتشان بی‌ثمر نبوده و سرانجام به بار نشسته است. از این رو با امیدی تازه و با خوشحالی تأثر آور و تقریباً رقت‌انگیزی به من رو آوردند. از من خواستند تا صحنه‌هایی از فاوست و هملت را ترجمه و تفسیر کنم، و من این کار را با شوق بسیار انجام دادم و فکر می‌کنم که چندان ناموفق هم نبودم.

زمینه دیگری که در آن به کوشش پرداختم ورزش بود که چند ساعتی از برنامه دیرستان به آن اختصاص داشت. در آن هنگام، دیران ما در مدرسه کارل الکساندر ورزش را چیز زائدی می‌دانستند. شاید امروز وضع فرق کرده باشد. به نظر آنان چنین می‌رسید که به دنبال تویی دویدن و آن را لگد زدن کاری که در آمریکا و انگلیس رواج داشت - بشدت مایه اغلاف وقت است، وقت گرانبهایی که می‌شود در راه کسب دانش بکار برد. به اعتقاد آنان هفته‌ای دو ساعت ورزش از

زیاد هم زیادتر بود.

ماکس لوهر^۲، دبیر ورزش ما، که لقب «ماکس عضله» را داشت، مردی کوتاه قد و قوی و پرسر صدا بود، و با هر رنج و مشقتی می کوشید در همان هفته‌ای یکی دو ساعت تا حد امکان عضلات سینه و بازو و پای ما را قوی کند. برای این کار از سه وسیله شکنجه که در همه جهان متداول است استفاده می کرد: بارفیکس، پارالل و خرك. شیوه همیشگی اش این بود که ما را مقداری دور سالن ورزش می دواند و بعد به نرمش و امی داشت. سپس بسراغ وسیله مورد علاقه اش، که همان بارفیکس باشد، می رفت و چند حرکتی را به ما نشان می داد، حرکتی که برای او به سادگی آب خوردن بود اما برای اکثر ما از آن مشکل تر امکان نداشت. معمولاً از یکی از ورزیده ترین شاگردان می خواست که حرکتی را که خودش انجام داده بود تکرار کند، و گاهی مرا انتخاب می کرد. اما در ماههای اخیر اغلب آیزمان^۳ را برای این کار صدا می زد، و او شاگردی بود که دلش می خواست خودی نشان بدهد و آرزویش این بود که به هر طریقی شده افسر ارتش بشود. اما آن بار، عزم کرده بودم که پا به میدان بگذارم. «ماکس عضله» بطرف بارفیکس رفت، به حالت خبردار ایستاد، بازوان خود را از هم باز کرد، با حرکت زیبایی پرید و میله را در دستهای آهنین خود گرفت. با راحتی و مهارتی باورنکردنی بدن را آهسته آهسته بلند

2) Max Loehr

3) Eisemann

کرد و خود را به میله رساند و به آن تکیه داد. بعد بطرف راست چرخید، بازوان خود را از هم باز کرد، به وضعیت قبلی برگشت، بطرف چپ چرخید و وضعیت راحت باش به خود گرفت. اما ناگهان به نظر رسید که افتاد، و لحظه‌ای همه تکیه‌اش به خمیدگی زیر زانوانش بود و نوک انگشتانش تقریباً به زمین می‌خورد. آهسته آهسته شروع به چرخش کرد، بعد هرچه تندتر چرخید تا اینکه دوباره به وضعیت قبلی بالای میله برگشت. بعد با يك حرکت تند و بسیار زیبا به هوا پرید و با صدائی نرم و سبک روی پنجه پا به زمین رسید و ایستاد. حرکاتش بخاطر مهارتی که خودش داشت به نظر بسیار ساده می‌رسید، اما در واقع به چابکی مطلق، توازن خارق‌العاده و نیز خونسردی و بیباکی بسیار نیاز داشت. من تا اندازه‌ای از دو ویژگی اول برخوردار بودم، اما باید بگویم که چندان بیباک نبودم، اغلب در آخرین لحظات، نسبت به موفقیت خودم شك می‌کردم. بندرت جرأت می‌کردم که میله بارفیکس را رها کنم، و تازه هر بار هم که این کار را می‌کردم، برایم قابل تصور نبود که بتوانم به خوبی «ماکس عضله» حرکتی را انجام دهم. فرق من و او، فرق دو شعبده‌باز بود که یکی می‌توانست شش توپ را در آن واحد به هوا بیندازد و بگیرد و دیگری به بازی با سه توپ قانع بود.

در آن موقعیت خاص، همین که ماکس حرکات خود را به پایان برد من يك قدم جلو رفتم و چشم در چشم او دوختم. و او، پس از لحظه‌ای

دودلی گفت: «شواتس».

آهسته بطرف میله رفتم، خبردار ایستادم و بالا پریدم. مثل خود ادر تنم را روی میله تکیه دادم. نگاهی به سالن انداختم. ماکس را دیدم که پایین میله ایستاده و آماده بود که در صورت اشتباه من، به کمک بیاید. بچه‌ها ساکت مرا تماشا می‌کردند. نگاهی به هوهنفلس انداختم، و چون دیدم که به من نگاه می‌کند بدنم را از راست به چپ و از چپ به راست چرخاندم، پاهایم را روی میله حلقه کردم و بدنم را پایین انداختم، بعد خودم را به بالای میله رساندم و لحظه‌ای همانطور ماندم. هیچ ترسی نداشتم، اما تنها آرزویم این بود که موفق شوم. ناگهان حالت عمودی به خود گرفتم. از بالای میله به هوا پریدم و... با سر و صدای زیاد به زمین افتادم!

اما هر چه بود روی پا ایستاده بودم.

چند نفر زیر جلکی خندیدند، اما چند نفری هم برایم کف زدند. بعضی‌شان بچه‌های چندان بدی نبودند...

بی‌حرکت بر جا ایستادم و سرم را بطرف او برگرداندم. تیزی به گفتن ندارد که کنراد جزو آنهایی نبود که خندیدند. اما کف هم نزد فقط مرا نگاه می‌کرد.

چند روز پس از آن، با چند سکه یونانی به مدرسه رفتم (از سن دوازده سالگی سکه قدیمی جمع می‌کردم). یک درهم نقره کورنت، یک سکه پالاس آتنا با نقش جغد و یکی دیگر با نقش اسکندر کبیر

با خودم برده بودم، و تا کنراد به من نزدیک شد وانمود کردم که با زده بین در حال بررسی آنها هستم. او چشمش به من افتاد، و همانطور که امیدش را داشتم، کنجکوی اش تحریک شد و از لاک خود بیرون آمد. از من اجازه خواست که سکه‌ها را تماشا کند. از شیوهٔ ور رفتنش با سکه‌ها فهمیدم که در این زمینه وارد است. به شیوهٔ همهٔ کسانی که کلکسیون دارند، با حالتی نوازش آمیز سکه‌ها را لمس و تماشا می‌کرد. گفت که او هم سکه جمع می‌کند و سکهٔ با نقش جغد را دارد، اما سکهٔ اسکندر را ندارد. در عوض چند سکه داشت که من نداشتم.

دبیر از راه رسید و گفتگویمان قطع شد، و در زنگ تفریح ساعت ده به نظرم رسید که کنراد دیگر علاقه‌ای به سکه‌ها ندارد، و بی آنکه نگاهی به من اندازد از کلاس بیرون رفت. با اینهمه بسیار خوشحال بودم. برای اولین بار با من حرف زده بود و تصمیم داشتم که نگذارم آخرین بار باشد.

سه روز پس از آن، در پانزدهم مارس - تاریخی که هرگز فراموش نخواهم کرد - در یک غروب خوش و سبک بهاری از مدرسه به خانه می‌رفتم. درختان بادام غنچه کرده بود، گل‌های زعفرانی باز شده بود، رنگ آسمان به آبی روشن و زنگاری می‌زد: آسمانی «شمالی» بود که مایه‌ای از آسمان ایتالیا داشت. چشمم به هوهنفس افتاد که جلوتر از من می‌رفت. به نظر می‌رسید منتظر کسی است. قدم‌هایم را آهسته کردم - می‌ترسیدم از کنار او رد بشوم - اما به هر حال باید راه خودم را ادامه می‌دادم، چون اگر این کار را نمی‌کردم حرکت من مسخره به نظر می‌رسید و او را به شک می‌انداخت. به تریکی او رسیده بودم که برگشت و به من لبخند زد. سپس با حالتی دستپاچه، که به نحو غریبی ناشیانه جلوه می‌کرد، دست لرزان مرا فشرد. گفت: «تویی، هانس!» و

ناگهان، با کمال خوشحالی، و با کمال تعجب متوجه شدم که او هم مثل من خجالتی است، و مثل من به یک دوست احتیاج دارد، و احساس آرامش کردم.

هیچ به یاد نمی‌آورم که در آن روز من و کنراد به هم چه گفتیم. تنها چیزی که می‌دانم این است که مدت یک ساعت، مانند زوج جوان عاشقی که هنوز خجالتی و دستپاچه‌اند، با هم پرسه زدیم. اما می‌دانستم که این تازه آغاز دوستی ماست و از آن پس زندگی من غم‌آلود و تهی نخواهد بود، بلکه برای هر دو مان سرشار از شور و امید خواهد شد. پس از آنکه سرانجام از او جدا شدم، تمام راه برگشت به خانه را دویدم. می‌خندیدم، با خودم حرف می‌زدم، دلم می‌خواست داد بزنم، آواز بخوانم، و برایم بسیار مشکل بود که به پدر و مادرم نگویم که تا چه حد خوشبختم، که همه زندگی‌ام زیر و رو شده و دیگر فقیر نیستم، بلکه غنی‌ترین آدم روی زمینم. خوشبختانه پدر و مادرم گرفتارتر از آن بودند که متوجه تغییر روحیه من بشوند. به کج خلقی و بی-حوصلگی‌ام، به جوابهای سر بالا و به کم حرفی‌ام عادت داشتند و این همه را به حساب دوران بحرانی بلوغ و مرحله اسرارآمیز گذار از کودکی به نوجوانی می‌گذاشتند. گهگاه مادرم می‌کوشید دل مرا به دست آورد و یکی دوبار سعی کرده بود دستی به سر و روی من بکشد، اما از مدت‌ها پیش منصرف شده و در برابر سرسختی و انعطاف ناپذیری من تسلیم شده بود.

اما کمی بعد، واکنش آنهمه خوشی نمودار شد. از ترس آنچه ممکن بود فردا اتفاق افتد خوابم نمی‌برد. نکند که همه چیز را فراموش کرده یا از دوستی با من پشیمان شده باشد؟ نکند با نشان دادن اینکه تا چه حد به دوستی او احتیاج دارم، اشتباه بزرگی کرده باشم؟ آیا باید خودم را محتاط‌تر و خوددارتر نشان می‌دادم؟ مبادا درباره من با پدر و مادر خود چیزی بگویند و آنها به او توصیه کنند که با یک پسر یهودی دوست نشود؟ به همین گونه به شکنجه خود ادامه می‌دادم تا اینکه سرانجام به خواب رفتم، و همه شب را ناراحت خوابیدم.

VI

اما معلوم شد که بیهوده می‌ترسیدم. همین که پا به کلاس گذاشتم کنار از جا بلند شد، آمد و کنار من نشست. خوشحالی از دیدن من چنان صیمانه و بدیهی بود که من هم، با همهٔ خویشتن‌داری ذاتی‌ام، هر نوع ترس و ملاحظه را کنار گذاشتم. از گفته‌هایش معلوم می‌شد که شب را راحت خوابیده و لحظه‌ای دربارهٔ صمیمیت من شک نکرده است. و من از اینکه دربارهٔ او شک کرده بودم پیش خود خجل شدم.

از آن هنگام به بعد، دیگر از هم جدا نشدیم. همیشه با هم از مدرسه بیرون می‌رفتیم. راه خانه‌هایمان یکی بود. و صبحها او منتظر من می‌ماند. بچه‌های کلاس، که در آغاز همه از دوستی ما تعجب می‌کردند، بزودی به آن عادت کردند. تنها دستهٔ «خاویار» خود را از ما کنار

کشید و بولاشرا^۱ کمی بعد به ما لقب «کاستور و پولاک» داد. چند ماهی که پس از آن آمد خوشترین دوران زندگی من بود. با فرا رسیدن بهار، در و دشت یکپارچه گل شد. درختان گیلاس و سیب، گلابی و هلو غرق غنچه شدند، سپیدارها به رنگ نقره‌ای درآمدند و بیدها سبز روشن شدند. تپه‌های لاجوردی منطقه «سوآب» که پوشیده از باغها و تاکستانها بود و بر جای جای آنها کاخهایی جلوه می‌فروخت، خوش و خرم شد. در این شهر کهای قرون وسطائی، ساختمانهای شهرداری بر جهایی دراز و نوک نیز داشت، و در پیرامون چشمه‌ها و آب‌نماهای آن مجسمه‌کنت‌ها و دوک‌های منطقه «سوآب» دیده می‌شد که نامهایی چون «ابرهارد محبوب»، یا «اولریک مخوف» داشتند، مجسمه‌هایی شق و رق و خنده‌دار، با پیکر زره پوشیده و چهره‌های سیلوی. و رود نکار آهسته از کنار جزیره‌های پوشیده از بید می‌گذشت. اینهمه احساسی از آرامش و صفا، رضایت از حال و امید به آینده را القا می‌کرد.

شب‌ها کنراد و من سوار قطار می‌شدیم و شب را در یکی از مهمانخانه‌های قدیمی و بی‌شمار ناحیه، که با اثاث سنگین چوبی تزئین

1) Bollacher

۲) کاستور و پولوکس، بنا به یکی از روایت‌های اساطیری یونان، فرزندان دوقلوی زئوس و لدا بودند و زندگی پرماجرائی را همواره در کنار یکدیگر گذراندند. در فرهنگ اروپایی، این دو مظنر دوستی و وفاداری و یکدل‌اند؛ در اینجا با استفاده از تشابه لفظی، به جای پولوکس «پولاک» آمده که به معنی «لپستانی» و تا اندازه‌ای تحقیرآمیز است. - م.

شده بودند، می گذراندیم. در این مهمانخانه‌ها اتاقهای تمیز و ارزانی پیدا می کردیم و از غذای بسیار خوب و شراب محلی لذت می بردیم. گهگاه به «جنگل سیاه» می رفتیم که از درختان تیره آن بوی قارچ و عطر اشک عنبری سقر در هوا پراکنده بود، و جویبارهایی پر از ماهی قزل آلا در لابه لای آن ترنم داشت که درکناره‌های آنها کارگاههای چوب بری برپا بود. گاهی هم خود را به نوک کوهها می رساندیم و از آنجا دره رود خروشان راین، سلسله بنفش رنگ کوهستانهای «وژ»^۳ و نوک منار کلیسای بزرگ استراسبورگ^۴ را در دل افق یلگون تماشا می کردیم. یا به کناره نکار می رفتیم که با این سرود ما را بسوی خود می خواند:

رود محبوبم

از انبوه سپیدارانت

نعیم ایتالیا می وزد

و دانوب که

درختانش، سراسر به غنچه نشسته

گلها سپید، سرخ، ارغوانی

درختانی با برگهای سبز کبود، سترگ و وحشی

3) Vosge

4) Strassbourg

گاهی به هکاد^۵ که هفت آتشفشان خاموش دارد سفر می‌کردیم و گاه به دریاچه کنستانس^۶ می‌رفتیم که خیال‌انگیزترین دریاچه‌هاست. یک روز به دیدن هونشتاوفن، تک و هونفلس رفتیم. از این قلعه‌ها حتی یک سنگ به جا نمانده بود. و از راهی که جنگجویان صلیبی پیموده و به بیزانس و بیت‌المقدس رسیده بودند، کوچکترین نشانه‌ای دیده نمی‌شد. نه چندان دور از آنجا توینگن^۷ قرار داشت، شهری که شاعر محبوب ما هولدرلین-هیپریون، پس از آنکه دیوانه شد و به گفته خودش «خدایان او را بردند»، سی‌وشش سال از عمر خود را آنجا گذراند. به برج قلعه، خانه هولدرلین، زندان مهربان او نگاه می‌انداختیم و بهترین شعر او را با هم می‌خواندیم:

چشم‌انداز

با درختان پر بار گلایی زرد

و بیشمار بوته‌های گل سرخ

در دریاچه باز می‌تابد.

آه، ای قوهای زیبای مست از بوس و کنار

که سر را در آب آرام و نجسته فرو می‌برید...

چگونه باز خواهم یافت

در زمستان گلها را

در زمستان گلها را

5) Hegau

6) Constance

7) Tübingen

و خورشید درخشان را
و سایه زمین را؟
دیوارها، سرد و خاموش، سر می‌افرازند
و درفشهای پیکزده در باد تکان می‌خورند.

VII

روزها و ماهها به همین گونه می‌گذشت و دوستی ما خلل ناپذیر بود. از خارج از دیای کوچک جادویی ما شایعات و خبرهای نگران‌کننده سیاسی به گوش می‌رسید. اما کانون تشنج از ما دور بود: در برلن بود، که می‌گفتند صحنه برخورد میان نازیها و کمونیستها شده است. اشتوتگارت، مثل همیشه آرام و سر به زیر جلوه می‌کرد، هر چند که، گاه به گاه رویدادهای کوچکی در آن اتفاق می‌افتاد. نقش صلیب شکسته روی بعضی دیوارها ظاهر شد، مردی یهودی را آزاد کردند، چند کمونیست را کتک زدند اما بطور کلی زندگی جریان عادی خود را داشت. رستورانها، اپرا، و کافه‌های هوای آزاد پر از جمعیت می‌شد. هوا گرم شده بود، تاکستانها مالا مال از خوشه‌های انگور بود و درختان سیب‌کم کم زیر بار میوه‌های رسیده خود کمر خم می‌کردند. مردم

درباره محل گذراندن تعطیلات تابستانی خود گفتگو می کردند، پدر و مادر من در فکر سوئیس بودند و کنراد می گفت که نزد پدر و مادرش به سیسیل خواهد رفت. چنین می نمود که هیچ جای نگرانی نیست. سیاست کار بزرگترها بود و ما مسائل خودمان را داشتیم. وفوری ترین مسأله ما این بود که یاد بگیریم چگونه بهترین استفاده را از زندگی بکنیم، می آنکه در پی کشف هدف زندگی- اگر واقعاً هدفی داشت- باشیم، بی آنکه بنخواهیم موقعیت بشر را در این کائنات نرسناک بی کرانه درک کنیم. اینها مسائل واقعی بود و اهمیتی جاودانه داشت، و به نظر ما بسیار اساسی تر از مسأله وجود گذرا و مسخره آدمهایی چون هیتلر و موسولینی می رسید.

سپس واقعه‌ای پیش آمد که هر دو ما را بشدت تکان داد و بر من اثری ژرف گذاشت.

تا آن زمان، مسأله وجود خداوند قادر و رحیم و خالق همه جهان، برای من بدیهی بود. پدرم هرگز درباره مذهب با من حرفی نزده بود و مرا در انتخاب اصول اعتقادی‌ام آزاد گذاشته بود. یک روز از دهانش شنیدم که به مادرم می گفت که علی رغم نبود شواهد تازه و معاصر، فکر می کند که شخصیتی تاریخی به نام عیسی وجود داشته که یهودی بسیار مهربان و خردمندی بوده، و چون دیگر پیامبران قوم یهود به مردمان درس اخلاق می داده است، اما به هیچ وجه نمی تواند بپذیرد که کسی مسیح را «پسر خدا» بداند. این نظریه که خداوند قادر متعال

با بی‌اعتنائی شاهد مرگ آرام و دردناک فرزند خود روی صلیب بوده باشد، و این که «پدر» آسمانی، برخلاف یک پدر خاکی، حتی میل نجات فرزند خود را نداشته باشد به نظر پدرم کفرآمیز و مشمتر کننده می‌رسید.

با اینهمه، علی‌رغم بی‌اعتقادی پدرم به الوهیت مسیح، فکر می‌کنم که برداشتهای او نه چندان ناشی از بی‌اعتقادی به خداوند، که بیشتر متکی بر عدم تعصب مذهبی و پرهیز از مطلق‌گرایی بود، و مخالفتی نمی‌کرد اگر من به مسیحیت می‌گرویدم، یا حتی اگر پیر و بودا می‌شدم. از سوی دیگر، مطمئنم که هر مذهبی که می‌داشتم، مرا از پیوستن به جرگه راهبان و روحانیان آن مذهب باز می‌داشت، زیرا در همه عمر خود بر این عقیده بود که زهد و زندگی رهبانی بیهوده و غیرمنطقی است.

اما مادرم، وضعی نامشخص داشت و به نظر می‌رسید که از آن کاملاً راضی است. در روز «بخشش بزرگ» به کنیسه می‌رفت و در شب عید میلاد مسیح هم سرود عید می‌خواند. به یهودیان پول می‌داد که برای کودکان یهودی لهستان بفرستند، و به مسیحیان هم پول می‌داد تا یهودیان را به دین خود درآورند. بچه که بودم، چند دعای ساده به من یاد داده بود که با آن از خدا می‌خواستم که به من کمک کند، و با پایا، مامان و گربه کوچکمان مهربان باشد. اما قضیه تقریباً به همین جا ختم شد. به نظر می‌رسید که مادرم نیز، چون پدرم، نیازی به هیچ آیین

مذهبی احساس نمی‌کند؛ اما فعال، مهربان و سخاوتمند بود، و اطمینان داشت که پسرش نیز از پدر و مادر خود پیروی خواهد کرد. بدینگونه بود که در میان مسیحیان و یهودیان، با استقلال رأی و با افکار خاص خودم دربارهٔ خداوند بزرگ شدم، بی آنکه دربارهٔ وجود یک ذات متعالی و مهربان، و اینکه جهان ما مرکز عالم است، و اینکه یهودیان و بقیه فرزندان محبوب خداوندند اعتقاد مطلق - و یا شک جدی - داشته باشم.

و اما واقعه‌ای که پیش آمد: همسایگان ما، خانم و آقای باوئر^۱ دو دختر چهارده و هفت ساله و یک پسر دوازده ساله داشتند. من با آنان مرادهم‌ای نداشتم، چرا که بچه‌هایشان کوچکتر از آن بودند که همبازی من باشند، اما اغلب شاهد بازی پدر و مادر با فرزندانشان در باغچه بودم، و تا اندازه‌ای نیز به آن غبطه می‌خوردم. خیلی خوب به یاد می‌آورم که چگونه پدر یکی از دختران کوچک خود را که روی تاب نشسته بود هر چه بیشتر رو به هوا پرتاب می‌کرد، و چگونه سفیدی پیراهن دخترک و موهای سرخ رنگش و شمع روشنی را برای من تداعی می‌کرد که سرعت در لابه‌لای جوانه‌های سبز روشن درختان سیب در حرکت باشد.

یک شب که پدر و مادر در خانه نبودند و زن خدمتکار برای خرید بیرون رفته بود، خانهٔ چوبی آنان ناگهان آتش گرفت، و گسترش

1) Bauer

آتش چنان سریع بود که پیش از آمدن مأموران آتش نشانی هر سه بیچه زنده زنده در آتش سوختند. من خودم آتش سوزی را ندیدم و فریادهای مادر و خدمتکار را نشنیدم. فردای آن روز از فاجعه باخبر شدم و آن هنگامی بود که چشمم به دیوارهای سیاه و دودگرفته، عروسکهای جزغاله شده، و سیمهای زنگ زده تاب افتاد که چون مارهایی از درختی نیم سوخته و زغال شده آویزان بود.

این واقعه به گونه بیسابقه‌ای مرا تکان داد. پیش از آن در باره فاجعه‌های بزرگ داستانها شنیده بودم: زلزله‌هایی که هزاران نفر را در خاک مدفون کرده بود، سیلابهای آتشفشانی که چندین دهکده را به زیر گرفته بود، جزیره‌هایی که در دل اقیانوسها فرو نشسته بود. در جایی خوانده بودم که طغیان رود زرد یک میلیون نفر را کشته بود و یا در طغیان رود یانگ تسه کیانگ دو میلیون نفر جان باخته بودند. می‌دانستم که در «وردن» یک میلیون سرباز کشته شده‌اند. اما همه اینها به نظر ارقام، آمار و اطلاعاتی انتزاعی می‌رسید. نمی‌توان غصه یک میلیون نفر را خورد.

اما آن سه کودک را من می‌شناختم، با چشمان خودم دیده بودمشان، مسأله آنان چیز دیگری بود. چه گناهی داشتند، پدر و مادر بیچاره‌شان چه کرده بودند که سزاوار چنان جزائی باشند؟

در پندار کودکانه خودم به این دو راهی رسیدم: یا خدایی وجود ندارد، و یا الوهیتی وجود دارد که اگر بر همه چیز قادر باشد سنگدل است

و اگر قادر نباشد به کاری نمی‌آید. از همانجا باورم به ذات متعالی مهربان از بین رفت.

در این باره بالحنی بسیار هیجان‌زده و نومیدانه با دوست خود گفت و گو کردم اما او که با ایمان خلل ناپذیر پروتستان بزرگ شده بود، از پذیرفتن تنها نتیجه منطقی گفته‌های من سر باز می‌زد. و آن نتیجه‌گیری این بود که: یا پدر آسمانی - آنطور که یهودیان و مسیحیان معتقدند - وجود ندارد، و یا اینکه وجود دارد و به مسائل بشریت اعتنائی نمی‌کند، و در نتیجه، مانند هر کدام از بتهای دوران جاهلیت بیفایده است. کنراد اذعان داشت که واقعه‌ای که اتفاق افتاده وحشتناک است و گفت که نمی‌تواند توجیهی برای آن پیدا کند. می‌گفت که بدون شک جوابی برای این مسأله وجود دارد، اما ما جوان‌تر و بی‌تجربه‌تر از آنیم که آن جواب را پیدا کنیم. می‌گفت که از میلیونها سال پیش چنین فاجعه‌هایی اتفاق افتاده و مردمانی آگاه‌تر و خردمندتر از ما - کاهنان، اسقفها، قدیسین - درباره آنها بحث کرده و دلیل آنرا پیدا کرده‌اند. و ما باید دانش متعالی آنان را بپذیریم و فروتنانه تسلیم شویم.

من با سرسختی همه گفته‌های او را رد کردم. گفتم که برای توجیهات یک مشت کلاش پیر پیشیزی ارزش قائل نیستم و مطلقاً هیچ چیز نمی‌تواند مرگ آن سه خواهر و برادر کوچک را توجیه و تفسیر کند. با سرگشتگی فریاد می‌زدم: «مگر نمی‌بینی دارند می‌سوزند؟»

فریادهايشان را نمی شنوی؟ و به خودت اجازه می دهی که قضیه را توجیه کنی چون شهامت آن را نداری که از خدای خودت دل بکنی. خدایی که هیچ قدرتی نداشته باشد و دلش به رحم نیاید به چه درد من و تو می خورد؟ خدایی که بالای ابرها نشسته باشد و وجود مالاریا، وبا، قحطی و جنگ را تحمل کند؟»

کنراد گفت که خودش نمی تواند هیچ جواب منطقی به این پرسشها بدهد، اما در این باره از کشیش آشنای خود سؤال خواهد کرد، و چند روز بعد راضی و مطمئن برگشت. گفت که آنچه من گفته بودم ناشی از خیره سری یک بچه مدرسه ای نا آگاه و بی تجربه بوده است. کشیش به او توصیه کرده بود که به اینگونه کفر گویها گوش ندهد و به همه آن پرسشها به نحوی روشن و قانع کننده جواب داده بود.

اما یا کشیش نظرات خود را بطور روشن بیان نکرده بود و یا اینکه کنراد نتوانسته بود توضیحات او را خوب بفهمد، چون در هر حال من از حرفهای او چندان سر در نیاوردم. آنچه گفت کلیات مفصلی دربارهٔ مسألهٔ «بدی» بود با این توجیه که اگر بدی وجود نداشته باشد ارزش خوبی معلوم نمی شود، همانطور که زیبایی بدون زشتی مفهومی ندارد. اما با اینهمه نتوانست مرا قانع کند و بحثهایمان به بن بست رسید.

اتفاقاً، در همان روزها، برای نخستین بار مطالبی دربارهٔ سال نور، سحابها، کهکشانها، خورشیدهایی هزاران برابر بزرگتر از خورشید خودمان، میلیونها و میلیاردها ستاره و سیاره های هزاران بار بزرگتر

از مریخ و کیوان و زهره و مشتری می خواندم. و برای نخستین بار دانستم که در این عالم ذره ناچیزی بیش نیستم و کسره زمین مانند سنگریزه‌ای در میان میلیونها سنگریزه مشابه است که بر ساحل دریایی افتاده باشد. کشف این نکته مرا جری‌تر کرد. و اعتقاد به اینسکه خدایی - آنگونه که به ما تعلیم می دادند - وجود ندارد راسخ‌تر شد: چنان خدایی چطور می توانست به آنچه روی آنچه سیارات آسمانی می گذشت توجه داشته باشد؟ و این کشف تازه، همراه با ضربه‌ای که از مرگ آن سه کودک خورده بودم، پس از یک دوره سرگشتگی کامل مرا وارد مرحله‌ای از کنجکاوای شدید کرد. و مسأله اساسی که برایم مطرح شد دیگر این نبود که «زندگی چیست؟» بلکه این بود که چگونه باید این زندگی بی ارزش را، که منتهی از یک نقطه نظر ارزشی بی همتا داشت، گذراند. چگونه باید از زندگی استفاده کرد؟ برای چه هدفی؟ در راه منافع شخصی؟ یا برای منافع بشریت؟ چگونه می توان از این موقعیت نامساعد بهترین بهره را گرفت؟

تقریباً هر روز، با جدیت تمام در خیابانهای شتوتگارت راه می رفتم و در این باره بحث می کردم، و اغلب نگاهی به آسمان و به ستاره‌های دبران و یدالجوزاء می انداختیم که با چشمانی به رخسندگی چشم مار، چشمان آبی و شوخ، از فاصله میلیونها سال نور ما را می یابیدند. اما این تنها یکی از موضوعات بحثهای ما بود. مسائل پیش پا افتاده‌ای نیز بود که از امکان نابود شدن کره زمین - که هنوز میلیونها

سال به آن مانده - و امکان مرگ خودمان - که از این نیز به نظر ما دورتر می‌رسید - بر ایمان بسیار مهم‌تر بود. از این جمله بود علاقهٔ مشترکمان به کتاب و شعر، آشنایی‌مان با هنر، پیامدهای مکتب اکسپرسیونیسم و «بعد امپرسیونیسم»، تئاتر، اپرا.

دربارهٔ دخترها هم حرف می‌زدیم. در مقایسه با روحیهٔ نوجوانان دوران ما، برداشتهای ما در این زمینه به نحوی باورنکردنی ساده‌لوحانه بود. به نظر ما دخترها موجوداتی برتر می‌رسیدند که خلوصی افسانه‌ای داشتند و رفتار با آنان باید به شیوهٔ پهلوانان جوانمرد می‌بود: سرشار از شور و دلباختگی، توأم با پرستشی بی‌چشمداشت.

تعداد دخترانی که می‌شناختم کم بود. دو دختر عموی بالغ داشتم که گاه به گاه به خانهٔ ما می‌آمدند و موجوداتی بی‌بو و خاصیت بودند که هیچ شباهتی به آندرومده یا آنتیگونه^۲ نداشتند. تنها چیزی که از آن دو به یادمانده این است که یکی شان دائماً نان شیرینی شکلاتی می‌لباند و دیگری در حضور من لال می‌شد. کنراد شانس بهتری داشت. دست کم با دخترانی سروکار داشت که نامهای جالبی چون کنتس فون پلاتوف^۳، بارون فون هنکل دونرسمارک^۴ و حتی ژان دو مونمورنسی^۵ داشتند که این آخری، به اعتراف خودش، چند بار به خواب او آمده بود.

۲) آندرومده، شهبادهٔ حبشی و آنتیگونه، دختر اودیپ، دو تن از زنان بسیار معروف اساطیر یونان بودند. - م.

3) Gräfin Platow 4) baronne von Henkel Donnersmark

5) Jeanne de Montmorency

در دبیرستان هیچوقت درباره دخترها صحبت نمی‌شد. یا دست کم من و کنراد چنین می‌پنداشتیم، هر چند که ممکن بود ما از خیلی از مسائل مدرسه اطلاعی نداشته باشیم. چونکه ما دو نفر هم، مثل دسته «خاویار» غالباً خود را از دیگران کنار می‌کشیدیم. اما، با یادآوری گذشته، فکر می‌کنم که اکثر پسرها، و حتی آنهایی که ماجراهای عشقی خودشان را به رخ می‌کشیدند، کمابیش از دخترها می‌ترسیدند. و هنوز تلویزیون نبود تا مسائل جنسی را به درون خانواده‌ها ببرد.

اما قصد من این نیست که درباره پاکی و بیگناهی خودمان، که یکی از جنبه‌های زندگی هر دو ما در آن زمان بود، داد سخن بدهم. بلکه می‌گویم با مطرح کردن مسائل اصلی منورد علاقه‌مان، غصه‌ها و شادیه‌ها و مشکلاتمان، روحیه آن دوران خودمان را دوباره مجسم و بیان کنم.

کوشش ما این بود که مشکلاتمان را خودمان حل کنیم. هرگز به فکرمان نمی‌رسید که از پدر و مادرمان نظر بخواهیم. اطمینان داشتیم که آنان متعلق به دنیای دیگری هستند، مسائل ما را نمی‌فهمند و ما را جدی نمی‌گیرند. تقریباً هیچگاه درباره آنان حرف نمی‌زدیم، به نظرمان می‌رسید که به اندازه کهکشانه‌ها از ما دورند، بیش از اندازه سالخورده و بیش از حد در چارچوب آداب و مقررات گوناگون گرفتارند. کنراد می‌دانست که پدر من پزشک است و من می‌دانستم که پدر او سفیر آلمان در ترکیه و برزیل بوده، اما کنجکاو نمی‌کردیم

تا پیش از این دربارهٔ آن‌سان چیزی بدانیم و شاید به همین دلیل بود که هرگز به خانهٔ یکدیگر نرفته بودیم. بیشتر بحثهایمان را در حال قدم زدن در خیابان، یا نشسته روی یک نیمکت عمومی و یا زیر سردری که ما را از باران مصون می‌داشت، انجام می‌دادیم.

یک روز که جلو در خانهٔ ما ایستاده بودیم، ناگهان به فکرم رسید که کنراد هنوز اتاق من، کتابها و کلکسیونهای مرا ندیده است. این بود که بی مقدمه گفتم: «چرا نمی‌آیی تو؟»

و او، که منتظر این دعوت نبود، لحظه‌ای دو دل ماند و بعد با من به خانه آمد.

VIII

خانه ما ساختمان ویلایی ساده و کوچکی از سنگ، با باغچه‌ای از درختان سیب و گیلاس بود که در محله معروف به هونلاگه^۱ اشتوتگارت قرار داشت. مردمان مرفه و سرمایه‌داران عمده اشتوتگارت، که یکی از زیباترین و غنی‌ترین شهرهای آلمان است، در این محله می‌نشستند. این محله در دره‌ای قرار داشت که تپه‌ها و تاکستانها آن را دربر گرفته بودند و کمتر خیابانی در آن یافت می‌شد که شیب نداشته باشد. بیشتر خیابانهای آن، بلافاصله پس از کویگشتراسه^۲ که خیابان اصلی شهر بود، رو به بالا شیب پیدا می‌کرد. منظره‌ای که از بالای تپه‌ها به چشم می‌آمد فوق‌العاده بود: صدها ویلا، ساختمانهای بزرگ قدیمی و نو، ابراه، موزه و باغهایی که زمانی پارک

1) die Höhenlage 2) Königstrasse

سلطنتی بود. در این محله دستورانه‌های متعددی بود که هر کدام فضای بیرونی و وسیعی داشت و مردم شبهای گرم تابستان را در آنجا به نوشیدن شراب ناحیهٔ راین یا نکار می‌گذراندند و غذاهایی بسیار مفصل و پر و پیمان می‌خوردند: گوشت گوساله و سالاد سیب زمینی، شنیتسل - هولشتاین، قزل‌آلای جنگل سیاه، جگر و کلم آب‌پز، تورندو با سس بتارتر و بسیاری غذاهای دیگر، و انواع بیشماری از شیرینیهای خامه‌ای. و اگر حال آنرا داشتند که سر خود را از روی بشقابهای خوراکی بلند کنند، می‌توانستند از ورای درختان منظره‌ای بسیار زیبا ببینند: جنگلی که تا دور دستها کشیده شده بود و رود نکار که آهسته از میان آبکندها جریان داشت و کاخها، سپیدارها، ناکستانها و شهرکهای کوچک قدیمی را پشت سر می‌گذاشت تا به هایدلبرگ^۳، راین و دریای شمال برسد. شب که فرا می‌رسید، منظره آنچنان خیال‌انگیز می‌شد که چیزی از منظره فلورانس از بالای کوه فیزوله^۴ کم نداشت. هزاران چراغ می‌درخشید، هوا گرم و آکنده از عطر یاس و یاسمن بود، و از هر سو صدای خنده و آواز مردم مرفه به گوش می‌رسید، مردمی که یا از فرط خوردن کم‌کم خوابشان می‌گرفت و یا از فرط نوشیدن عشقی می‌شدند.

در پایین تپه، گرمای شهر کلافه‌کننده بود و خیابانها نامهایی داشت که میراث غنی منطقهٔ سوآب را به‌خاطر می‌آورد: هولدرلین، شیلر،

3) Heidelberg

4) Fiesole

موریکه، اوهلاند، ویلاند، هگل، شلینگ، دادید فریدریش، اشتراوس، هسه. نامهایی که این باور مردم منطقه را راسخ تر می کرد که در خارج از منطقه آنان زندگی پیشیزی ارزش ندارد و مردمان دیگر ایالتهای آلمان به گرد پای آنان هم نمی رسند. و غرور آنان چندان هم بیجا نبود. در آن شهر که کمتر از پانصد هزار جمعیت داشت، بیشترین تعداد برنامه های اپرا، بهترین تئاترها، زیباترین موزه ها و غنی ترین مجموعه های هنری را می شد یافت، و زندگی در آنجا بسیار پر جنب و جوش تر از منچستر^۵ و بیرمنگام^۶، یا بوردو^۷ و تولوز^۸ بود. شهری بود که، حتی بدون وجود شاه، همچنان حالت پایتخت داشت، و شهرهایی کوچک و آباد و قصرهای بزرگی با نامهایی چون سان-سوسی^۹ و مون ریو^{۱۰} آن را در میان گرفته بود. و در نزدیکی آن چندین کاخ و کلیسای تاریخی و قدیمی، و جنگل سیاه، قرار داشت....

5) Manchester

6) Birmingham

7) Bordeaux

8) Toulouse

9) Sans-Souci

10) Mon Repos

IX

تنها منظره‌ای که از خانه ما به چشم می‌آمد باغچه‌ها و بامهای سرخ ویلا. هایی بود که صاحبان ثروتمندتر آنها می‌توانستند از منظره‌ای زیبا و گسترده برخوردار باشند. ولی عزم راسخ پدرم این بود که وضع خانواده را به جایی برساند که چیزی از خانواده‌های ثروتمند کم نداشته باشیم. در انتظار چنان روزی، باید به ویلایی که داشتیم قناعت می‌کردیم. و این ویلا دارای شوقاز، چهار اتاق خواب، یک اتاق نشیمن، و یک اتاق دیگر بود که پدرم از آن به عنوان مطب استفاده می‌کرد.

اتاق من، در طبقه دوم، به سلیقه خودم تزئین یافته بود. چند گراور از روی آثار هنری، از جمله کودکی با بلوز سرخ اثر سزان، آخابگردانه‌های وان گوگ، و چند طرح ژاپنی روی دیوارها آویخته بود. همه آثار کلاسیک‌های آلمان را داشتم: شیلر، کلايست، گوته، هولدرلین، ریلکه،

دهمل، گئوردگ والته شکسیر «خودمان». مجموعه کتابهای فرانسوی ام شامل آثار بودلر، بالزاک، فلوبر و استاندال می‌شد و همچنین مجموعه کامل آثار داستایفسکی، تولستوی و گوگول را داشتم. گنجهای شیشه‌ای در گوشه اتاقم بود که این چیزها را درون آن چیده بودم: يك کلکسیون سکه، چند تکه مرجان ارغوانی رنگ، انواع سنگهای زینتی چون عقیق، یارسنگ، مرمر سبز، زبرجد، تکه‌ای از رسوبات آتشفشانی هرکولانوم، یک دندان شیر، یک چنگال پیر، تکه‌ای از پوست فوک، یک سنجاق عتیقه رمی، دو تکه شیشه از دوران رم باستان (که آن را از موزه‌ای کش رفته بودم)، تکه‌ای سفال رمی که رویش نوشته بود LEG XI، و یک دندان آسیای فیل.

این دنیای من بود، دنیایی که در آن خود را در امنیت مطلق حس می‌کردم و مطمئن بودم که تا ابد دوام خواهد داشت. البته نمی‌توانستم خود را از نوادگان «ریش سرخ» قلمداد کنم. کدام یهودی می‌توانست این کار را بکند؟ اما این را می‌دانستم که خاندان شوارتس از دست کم دو قرن پیش، و شاید هم بسیار پیشتر، در اشتوتگارت می‌زیسته‌اند. اما چون بایگانی ویژه‌ای وجود نداشت، چگونه می‌شد این را مشخص کرد؟ چگونه می‌شد دانست که از کجا آمده بودند؟ از کجای ف^۱ یا ویلنا^۲؟ از تولد^۳ یا از والادولید^۴؟ استخوانهایشان در کدام گور رها شده‌ای در راه میان رم و بیت المقدس، یا میان بیزانس و کلن در حال پوسیدن

1) Kiev

2) Vilna

3) Tolèdò

4) Valladolid

بود؟ چگونه می شد اثبات کرد که آنان پیش از خاندان هوهنفلس در این شهر زندگی نمی کرده اند؟ اما همه اینها پرستشایی دور از ذهن و بی اهمیت بود. تنها چیزی که می دانستم این بود که آلمان همواره میهن و خانه من بوده و خواهد بود، و یهودی بودنم در نهایت به همان اندازه بی اهمیت است که کسی به جای موی بور، موی خرمایی داشته باشد. برداشت من چنین بود که ما پیش از هر چیز از اهالی «سوآب» هستیم، و پس از آن نوبت به هویت آلمانی مان، و سرانجام به هویت یهودی مان می رسد. من، یاپدرم، و یا پدربزرگ پدرم چه احساس دیگری می توانستیم داشته باشیم؟ از آن دسته یهودیان لهستانی بیچاره نبودیم که تزار روسیه آزارشان کرده بود. البته، نه می توانستیم و نه می خواستیم که «یهودی الاصل» بودن خودمان را انکار کنیم، همانطور که به فکر هیچکس خطور نمی کرد که عمو «هنری» مرا، که از ده سال پیش او را ندیده بودیم، جزو خانواده ما نداند. اما این «اصل یهودی» ما تنها سالی يك بار خود می نمایاند، و آن در روز «بخشش بزرگ» بود که مادرم به کنیسه می رفت و پدرم از سیکار کشیدن و سفر کردن خودداری می کرد. نه به این خاطر که به کیش یهودی معتقد بود، بلکه از آن جهت که نمی خواست احساسات مذهبی دیگران را جریحه دار کند.

هنوز جر و بحث بسیار شدیدی را که بین پدرم و یک مرد صهیونیست در گرفت، به خاطر دارم. این مرد برای جمع آوری پول

به نفع اسرائیل به خانه ما آمده بود، و پدرم از صهیونیسم نفرت داشت. حتی فکر وجود چنین مشربی به نظرش احمقانه می‌رسید. بازخواهی سرزمین فلسطین پس از دوهزار سال به نظرش همانقدر بی‌معنی می‌رسید که مثلاً ایتالیاییها خواستار پس گرفتن آلمان باشند، چرا که زمانی نیروهای رم باستان آن را اشغال کرده بودند. می‌گفت که تنها بی‌آمد چنین ادعائی خونریزی دائمی است زیرا یهودیان باید با همه جهان عرب در افتند. و از این گذشته، بیت المقدس چه ارتباطی به او داشت که اهل اشتوتگارت بود؟

صهیونیست از هیتلر نام برد و از پدرم پرسید که آیا این شخص اعتقاد او به آلمان را ست نمی‌کند؟ و پدرم در جوابش گفت: «به هیچ وجه. من کشور خودم آلمان را خوب می‌شناسم. می‌دانم که قضیه هیتلر چیزی بیشتر از یک بیماری گذرا نیست. چیزی مثل مثل سرخک است که با بهبود وضع اقتصادی کشور از بین خواهد رفت. واقماً فکر می‌کنید که هم‌میهنان کسانی چون گوته و شیلر، کانت و بتهوون تسلیم این مزخرفات خواهند شد؟ چطور به خودتان اجازه می‌دهید که به ارواح دوازده هزار یهودی که در راه کشورمان شهید شدند اهانت کنید؟» صهیونیست با حالت تحقیر آمیزی پدرم را «نمونه بارز افراد طرفدار ادغام» خواند و پدرم با قاطعیت در جوابش گفت: «بله که از ادغام

(۵) اشاره به بحث قدیمی در این باره که آیا جماعات یهودی باید در کشورهای که در آن بسر می‌برند کاملاً ادغام شوند و هویت دیگر افراد آن کشورها را به خود بگیرند یا اینکه همچنان «یهودی بودن» را هویت اصلی خود بدانند. - م.

طرفداری می‌کنم. چه عیبی دارد؟ دلم می‌خواهد آلمانی باشم. اگر مطمئن بودم که ادغام یهودیان کاملاً به نفع جامعه آلمان است بدون شک از ادغام کامل آنها جانبداری می‌کردم، اما در این مورد کمی شک دارم. به نظر من اگر یهودیان بطور کامل در این جامعه مستحیل نشوند هنوز می‌توانند به‌عنوان کاتالیزور عمل کنند و، مثل گذشته، از این طریق در غنی کردن فرهنگ آلمانی سهیم باشند.»

صهیونیست با شنیدن این حرفها از جا پرید. دیگر نمی‌توانست بیش از آن را تحمل کند. انگشت اشاره خود را به پیشانی کوید و به صدای بلند گفت: «بکلی از خود بیگانه شده!» و در حالیکه همچنان انگشت به پیشانی می‌کوید بر دوشورهای خود را جمع کرد و رفت. پدرم را، که معمولاً مردی آرام و سر به‌خیر بود، هیچگاه تا آن حد خشمگین ندیده بودم. مرد صهیونیست را خائن به آلمان می‌دانست. آلمانی که میهن او بود و پدرم بخاطر آن دوبار در جنگ اول جهانی زخمی شده بود و باز آماده بود در راه آن بجنگد.

چقدر این گفته‌های پدرم درست بود و هنوز هم به نظر من درست است! آخر چگونه ممکن بود که او، و یا هر کس دیگری که در قرن بیستم زندگی می‌کند، آنگونه گفته‌ها را دربارهٔ شیطان و جن پری و دوزخ باور کند؟ چه لزومی داشت که رودخانه‌های کشور خود، را این و موزل و نکار و ماین را با آبهای کند و کم تحرک رود اردن معاوضه کند؟ به نظر او، نازیسم چیزی بیش از یک بیماری پوستی در بدنی سالم نبود، و تنها راه علاج آن این بود که چند آمپولی به بیمار بزنند، به او استراحت بدهند و بگذارند که طبیعت کار خودش را بکند. و چرا می‌بایست غصه بخورد؟ مگر نه اینکه پزشک سرشناسی بود و هم یهودیان و هم غیر یهودیان به او احترام می‌گذاشتند؟ مگر نه اینکه گروهی از سرشناسان شهر، همراه با شهردار، بمناسبت چهل و پنجمین سالگرد

تولدش به دیدار او آمده بودند؟ مگر نه اینکه روزنامه اشتوتگارت زایتونگ عکس او را چاپ کرده بود؟ و به همان مناسبت گروهی از همشهریان غیر یهودی به زیر پنجره او آمده و برایش مرود آدام شبانه را نواخته بودند؟ و مگر نه اینکه در جنگک نشان گرفته بود؟ این نشان درجه يك صلیب آهن، همراه با شمشیر افسری اش، در کنار تابلویی که خانه گوته در وایمار را نشان می داد بالای تختش به دیوار آویخته بود.

XI

مادرم گرفتارتر از آن بود که ذهن خود را به نازیها، کمونیستها و دیگر جریانهای سیاسی مشغول بدارد، و همانگونه که پدرم درباره آلمانی بودن خود شکی نداشت، او نیز در این باره کوچکترین شکی به خود راه نمی داد. حتی به فکرش نیز رسوخ نمی کرد که هیچ آدم عاقل و سالمی بتواند به حق او در زیستن و مردن در آلمان اعتراض داشته باشد. زاده نورنبرگ بود (هنوز آلمانی را با ته لهجه آن نواحی حرف می زد) و پدرش هم، که وکیل دعاوی بود، همانجا به دنیا آمده بود. هفته ای یک بار همراه با دوستانش، که اکثراً همسران پزشکان، وکلای دعاوی و بانکداران بودند، در کافه ای گرد می آمدند و نان شیرینی شکلاتی و قهوه می خوردند و درباره مسائل خانوادگی و خدمتگاران و نمایاننامه هایی که دیده بودند گپ می زدند. هر دو هفته

یک بار به ابرامی رفتند و ماهی یک بار نیز تئاتری می دیدند. مادرم فرصت کتاب خواندن نمی یافت، اما گاهی به اتاق من می آمد، کتابهای مرا با حالتی غبطه آمیز تماشا می کرد، یکی دو تایی از آنها را از قفسه بیرون می کشید و گرد و غبارشان را می نکاند و دوباره سر جایشان می گذاشت. بعد از من می پرسید که وضع مدرسه چطور است، که من همیشه در جوابش با حالتی بی اعتنا می گفتم: «خیلی خوب»، و او از اتاقم بیرون می رفت و بعضی جورابه هایم را که باید می دوخت و پسا کفشایی را که باید پاشنه اش را عوض می کرد با خود می برد. گهگاه با حالتی عصبی و تردید آمیز دستی روی شانه ام می گذاشت، اما از آنجا که من در برابر مهربانیهای به این سیادگی نیز مقاومت نشان می دادم این کار را نیز هر چه کمتر می کرد. تنها هنگامی که بیمار می شدم مصاحبت او را می پذیرفتم و با رضایت تسلیم عطوفت سرخورده او می شدم.

XII

فکر می‌کنم که، از نقطه نظر جسمی، پدر و مادرم در وضع بسیار خوبی بودند. پدرم پیشانی بلندی، موهای خاکستری و سبیل کوتاه داشت و مرد برازنده‌ای بود، و ظاهرش به هیچ وجه با تصویری که از یهودیان ارائه می‌شد مطابقت نداشت، تا حدی که روزی یکی از فعالان حزب نازی که با او در یک قطار سوار بود از او خواست که به حزب بپیوندد. و مادرم - با آنکه هرگز در بند آرایش و پیرایش خود نبود - به نظر من که پسرش بادم زنی زیبا می‌رسید. روزی از روزها - فکر می‌کنم شش هفت سالم بود - به اقامت آمده بود تا مرا ببوسد و برای رفتن به میهمانی ترکم کند، و من این صحنه را هرگز فراموش نخواهم کرد. لباس میهمانی پوشیده بود و من چنان به او خیره شده بودم که پنداری زن غریبه‌ای را می‌دیدم؛ بازوی او را گرفته بودم و نمی‌گذاشتم برود؛

گریه سر دادم، و او بسیار متأثر شد، آیا متوجه شده بود که گریه من از غصه و بیماری بود، بلکه ناشی از این احساس بود که او را همانگونه که بود دیده بودم؟ و اینکه برای نخستین بار در زندگی ام او را موجودی جذاب و با شخصیتی خاص خودش می دیدم؟

هنگامی که کنراد آمد او را بطرف پله‌ها راهنمایی کردم و قصدم این بود که او را بی آنکه به مادرم معرفی کنم به اتاق خودم ببرم. در آن هنگام نمی دانستم که چرا این کار را می‌کنم، اما اکنون می‌دانم که در آن زمان قصدم این بود که او را دزدانه وارد خانه کنم. به گونه‌ای، این احساس را داشتم که او فقط دوست من است و کس دیگری نمی‌بایست در این دوستی شریک باشد. و شاید هم احساسم این بود که پدر و مادرم به اندازه کافی درخور آشنایی با او نیستند - احساسی که هنوز هم بخاطر آن خجالت می‌کشم. البته پدر و مادرم هرگز مایه خجالت من نبودند؛ در واقع، همیشه به وجود آن دو افتخار کرده بودم؛ و در آن هنگام با کمال شرمساری متوجه شدم که بخاطر کنراد با آنان رفتاری ناپسند و نخوت‌آمیز می‌کردم. برای یک لحظه تقریباً از او متنفر شدم، زیرا درمی‌یافتم که او مسئول این رفتار من است. حضور او بود که مرا دچار این احساس می‌کرد، و با خوار شمردن پدر و مادرم خودم را نیز تحقیر می‌کردم. اما هنگامی که به پله‌ها رسیدم، مادرم که احتمالاً صدای پای مرا شنیده بود، صدایم کرد. راه‌گریزی نبود. مجبور بودم کنراد را به او معرفی کنم.

او را به اتاق نشیمن بردم که یک قالی ایرانی آن را می‌آراست، و مبله‌هایی از چوب بلوط سنگین، بشقابهای چینی آبی مایسن^۱ و لیوانهای شرابخوری پایه بلند آبی و سرخ اثاث آن را تشکیل می‌داد. مادرم در «باغچه زمستانی» زیر درختچه «باور» نشسته بود و جورابهایی را می‌دوخت، و به نظرم رسید که از دیدن من و دوستم به هیچ وجه تعجب نکرد. پس از آنکه گفتم: «مادر، این دوستم کنراد فون هوهنفلس است»، لحظه‌ای سر خود را بلند کرد. لبخندی زد و کنراد دست او را که بسویش دراز شده بود بوسید. مادرم چیزهایی از او پرسید که بیشتر دربارهٔ مدرسه بود و اینکه او می‌خواهد در آینده چه کند و به کدام دانشگاه برود، و به او گفت که از آمدنش به خانه‌مان بسیار خوشحال است. رفتارش درست همانگونه بود که دل من می‌خواست و فوراً متوجه شدم که کنراد از او بسیار خوشش آمده است. کمی بعد به اتاق من رفتم و همهٔ آنچه را که داشتم به کنراد نشان دادم: کتابهایم، مجموعهٔ سکه‌هایم، سنجاق رمی و تکه سفالی که LEG XI روی آن نوشته شده بود. ناگهان صدای پای پدرم به گوش رسید، و او که ماهها بود پا به اتاق من نگذاشته بود از در وارد شد. پیش از آنکه فرصت کنم که دوستم را معرفی کنم پدرم پاشنه‌ها را به هم کوبید، به حالت تقریباً خبردار ایستاد، دست خود را پیش آورد و گفت: «خودم را حضورتان معرفی می‌کنم: دکتر شواتس». کنراد دست پدرم را فشرد، سر خود را کمی خم

1) Meissen

کرد، اما چیزی نگفت. پدرم گفت: «کنت عزیزم، از حضور یکی از اعضای خانواده‌ای اینچنین برجسته در خانه خود بسیار مفتخرم. افتخار آشنایی با پدر جنابعالی را نداشته‌ام، اما بعضی از دوستان ایشان، از جمله بارون فون کلومف^۲ را می‌شناختم که فرمانده اسکادران دوم هنگ «اولان» بود، و همچنین ریتر فون ترومپدا^۳ که در نیروی ویژه گارد خدمت می‌کرد، و پوتسی فون گریملشهاوزن^۴ که به باوتس^۵ معروف بود. پدر بزرگوارتان حتماً درباره باوتس، که دوست نزدیک و لیمهد بود، برایتان چیزهایی گفته. باوتس برایم تعریف می‌کرد که یک روز والا حضرت که ستادشان در آن زمان در شارلروا^۶ مستقر بود او را صدا می‌زنند و می‌گویند: «باوتس، دوست عزیزم، یک کار مهمی هست که باید برای من انجام بدهید. می‌داید که گرئل، میمون ماده من هنوز باکره است و بشدت به شوهر نیاز دارد. می‌خواهم برایش یک عروسی راه بیندازم و فرماندهان ستاد را هم دعوت کنم. با اتومبیل دور و بر آلمان را بگردید و یک شوهر خوب و گردن کلفت برای او پیدا کنید.» باوتس پاشنه‌ها را به هم کوبید، خبردار ایستاد، سلام نظامی کرد و گفت: «اطاعت می‌شود، والا حضرت.» و بیرون رفت، سوار اتومبیل و لیمهد شد و به همه باغ و وحشها سر زد. یازده روز بعد با یک میمون غول پیکر به اسم ژرژ پنجم برگشت. عروسی شاهانه‌ای ترتیب دادند، شامپانی

2) baron von Klumpf 3) Ritter von Trompeda

4) Putzi von Grimmelshausen 5) Bautz 6) Charleroi

مبسوطی خوردند و باوس به دریافت نشان مقتخر شد. داستان دیگری هم هست که باید برایتان تعریف کنم. یک روز باوس کنار شخصی به اسم هاویتمان^۷ برات^۸ نشسته بود که قبل از سر بازی مأمور بیمه بود، اما همیشه سعی می کرد خود را شاهدوستتر از خود شاه نشان بدهد. ناگهان... و پدرم همینطور حرف می زد تا اینکه به خاطر آورد که بیمارانی در مطب منتظر او هستند. این بود که یک بار دیگر پاشنه به هم کوبید و گفت: «کنت عزیز، امیدوارم که درآینده این خانه منزل دوم شما باشد. سلام سرا خدمت پدر بزرگوارتان برسانید.» و در حالیکه از خوشحالی و غرور سر از پا نمی شناخت و با حرکت سر به من می فهماند که چقدر از من راضی است، از در بیرون رفت.

من که بشدت احساس خفت و اشمزاز و بیچارگی می کردم، گوشه‌ای نشستم. چرا این کار را کرده بود؟ هیچگاه رفتاری این چنین زنده از او ندیده بودم. هرگز داستان نرومیدا و آن مردک باوس را از او نشنیده بودم. و نه حتی داستان کریمه میمون را! آیا همه اینها را از خودش درآورده بود تا نظر کنراد را جلب کند، همانطور که من - به گونه ظریف تری - کوشیده بودم او را جلب کنم؟ آیا پدرم نیز، چون من، مقهور افسانه خاندان هوهنفلس شده بود؟ با چه حالتی پاشنه‌های خود را به هم می کوبید! آههم برای یک بچه مدرسه‌ای!

برای دومین بار در عرض کمتر از یک ساعت از دوستم تقریباً

7) Hauptmann Brandt

متنفر شدم، زیرا می‌آنکه خودش بخواهد با حضور خود پدرم را به صورت دلخکی درآورده بود. من همیشه به پدرم احترام می‌گذاشتم؛ به نظر من می‌رسید که بسیار خصلتهای برجسته، مانند شهامت و روشن بینی دارد که خودم فاقد آن بودم، براحتی با همه دوست می‌شد و کار خود را با دقت بسیار و با از خودگذشتگی انجام می‌داد. درست است که رفتارش با من کمی خشک بود و نمی‌دانست چگونه محبت خود را به من نشان دهد، اما می‌دانستم که دوستم دارد و حتی به من افتخار می‌کند. و اکنون، وجهه خود را نزد من بکلی از دست داده بود و حق داشتم که از داشتن پدری چون او شرمسار باشم. چقدر مسخره، تصنی و چاکرمنشانه رفتار کرده بود! درحالیکه باید چنان می‌کرد که کنراد به او احترام بگذارد! آن رفتارش، یاشنه به هم کوبیدن و سلام نظامی دادنش، آن دکت عزیز، با اجازه، گفتنش، همه آن صحنه برای همیشه تصویر قهرمانانه‌ای را که در گذشته از پدرم در خاطر داشتم، محو و نابود کرد. در نظر من برای همیشه آدم دیگری شده بود. دیگر هرگز نمی‌توانستم بدون احساس خجلت و آزرده‌گی در چشمانش نگاه کنم، خجلتی که خود نیز از آن شرمنده می‌شدم.

بشدت می‌لرزیدم و بزحمت می‌توانستم جلو گریه خود را بگیرم. تنها یک آرزو در دل داشتم و آن اینکه دیگر هیچگاه کنراد را بینم. اما او، که شاید متوجه آشوب درون من شده بود، وانمود می‌کرد که سرگرم تماشای کتابهای من است. اگر این کار را نمی‌کرد، اگر در

آن لحظه با من حرف می‌زد و یا، از آن بدتر، می‌کوشید مرا دلداری بدهد بدون شک او را می‌زدم. چون هم به پددم توهین کرده و هم خودستایی مرا، که برآستی قابل تحقیر بود، بر ملا کرده بود. اما او بطور غریزی درست همان کاری را کرد که شایسته بود. این فرصت را به من داد که به خود آیم و هنگامی که پس از چند دقیقه رو به من کرد و لبخند زد، من نیز توان آن را یافتم که با چشمان خیس اشک، لبخند او را جواب دهم.

دو روز بعد دوباره به خانه ما آمد. بی آنکه من چیزی بگویم بالاپوش خود را درختکن آویزان کرد و به جستجوی مادرم یگراست به اتاق نشیمن رفت، انگار که سالها بود این کار را می‌کرد. مادرم باز به همان شیوه مهرآمیز و خودمانی با او رو بر و شد و درست مثل دفعه پیش لحظه‌ای سر از کار خود بلند کرد و با او حرف زد، انگار که کنراد نیز پسرش بود. سپس به ما قهوه و شیرینی داد و از آن پس، کنراد بطور مرتب هفته‌ای سه چهار بار به خانه ما می‌آمد. از معاشرت ما بسیار خوشحال و راضی بود و تنها چیزی که خوشحالی مرا بهم می‌زد این ترس بود که مبادا پددم دوباره به تعریف داستانهای درباره او تس پیردازد.

اما رفتار پددم هم راحت و طبیعی شد؛ هر چه بیشتر به حضور کنراد ادت می‌کرد؛ و سرانجام از گفتن «کننت عزیز» دست برداشت و او را همان نام کنراد صدا می‌زد.

XIII

از آنجا که کنراد به خانه ما می آمد، توقع داشتم که او هم مرا به خانه خودشان دعوت کند، اما روزها و هفته ها گذشت و خبری نشد. مثل همیشه جلو در آهنی خانه شان، که سردر آن به دو شیر بالدار و نشان خانواده هوهنفلس آراسته بود، می ایستادیم و پس از مدتی او خدا حافظی می کرد. آنکاه در سنگین را باز می کرد و از راهی در میان دو ردیف بوته های خرزهره خوشبو به در بزرگ و اصلی ساختمان می رسید. ضربه آهسته ای به در بزرگ سنگین و سیاه می زد، در آهسته باز می شد و کنراد، انگار برای همیشه، ناپدید می شد. گهگاهی یکی دو دقیقه منتظر می ماندم و از پس نرده های آهنی به در چشم می دوختم، با این امید که در با معجزه ای دوباره باز شود و او بیرون بیاید و با اشاره از من بخواهد که داخل شوم. اما خبری از این معجزه نبود و در نیز

همان حالت تهدیدآمیز دو شیر بالدار بالای سر در را داشت که بیرخم و خشمکین نگاه تند و چنگالهای تیز خود را بسوی من گرفته بودند و زبانه‌های از حلقوم بیرون زده‌شان به داسهایی می‌مانست که هر لحظه ممکن بود قلب مرا بدرد. هر روز این جدایی و این احساس طردشدگی مرا شکنجه می‌کرد، هر روز آن خانه، که کلید دوستی ما در آن پنهان بود، برای من مهم‌تر و اسرارآمیزتر می‌شد. در خیال خود چنین می‌پنداشتم که سرشار از گنجینه‌های گوناگون است: پرچمهای دشمنان شکست خورده، شمشیرهای جنگجویان صلیبی، جوشن وزره، چراغهایی که در گذشته‌ها در اصفهان یا تهران روشن بوده، زربفته‌های سمرقند یا بیزانس. اما نرده‌هایی که مرا از کنراد جدا می‌کرد انگار برای همیشه افزاشته می‌ماند. غیر ممکن بود که او فراموش کرده باشد که مرا به‌خانه‌شان دعوت کند، او که همیشه پایبند آن بود که مبادا کسی را بیازارد و بشدت مواظب رفتار خود بود، او که هر بار توجه بسیار می‌کرد که مخالفتش با برداشتهای من، عصبانیت و سرسختی را تحریک نکند. بدینگونه بود که هر چه بیشتر از این قضیه رنج می‌کشیدم و دچار سوؤظن می‌شدم، و تمایل به درخنه کردن در آن در خان‌دان هوهنفلس چون خوره به‌جام افتاده بود، و غرورم اجازه آن را نمی‌داد که در این باره از کنراد چیزی بپرسم.

یک روز که در حال خداحافظی با او بودم، به حالت غافلگیرکننده‌ای بطرف من برگشت و گفت: «بیا تو، هنوز اتاق مرا ندیده‌ای.»

و پیش از آنکه بتوانم جوابی به او بدهم در آهنی را به داخل فشار داد. شیرهای بالدار عقب نشینی کردند، هنوز حالت تهدید آمیز خود را داشتند، اما در آن لحظه کاری از دستشان بر نمی آمد و بالهای شاهین وار خود را بیهوده بهم می زدند.

غافلگیر شده بودم و وحشت برم داشته بود. آرزویم چنان ناگهانی تحقق یافته بود که برای یک لحظه دلم خواست فرار کنم. چگونه می توانستم با کفشهای واکس تزرده و یقه نه چندان تمیز در برابر پدر و مادر کنراد ظاهر شوم؟ چگونه می توانستم با مادرش، که روزی او را از دور، با لباس سیاه بر زمینه گلهای ماگنولیای صورتی دیده بودم، رودر رو شوم؟ همچون مادر من سفیدرو نبود، بلکه سبزه بود و چشمانی بادامی داشت و با دست راست خود چتر سفیدی به درخشندگی خورشید را می چرخاند. و اکنون تنها کلای که می توانستم بکنم این بود که با تن لرزان به دنبال کنراد بروم. درست همانگونه که در گذشته، چه در رؤیاهای خود و چه در واقعیت دیده بودم، کنراد دست راست خود را بلند کرد و ضربه ای آرام به در زد، و در بی هیچ صدائی به فرمان او باز شد و ما را به داخل خانه راه داد.

برای مدتی چنین به نظر رسید که در تاریکی مطلق قرار داریم، سپس چشمانم به تاریکی عادت کرد و تالار ورودی بزرگی را دیدم که دیوارهای آن پوشیده از سر جانوران و دیگر یادگارهای مربوط به شکار بود: شاخهای بسیار بزرگ، سر یک گاو وحشی اروپا، دندانهای

یکه قیل که یکه پایش نیز روی پایه‌ای نقرم‌ای قرار داشت و به عنوان جای چتر مورد استفاده قرار می‌گرفت. بالاپوشم را در آوردم و کیف خود را روی یک صندلی گذاشتم. مرد خدمتکاری وارد شد و در برابر کنراد سر فرود آورد. گفت: «قهوه آماده است، جناب کنت». کنراد با سر اشاره‌ای کرد، راه را به من نشان داد، از پلکان چوب بلوط پیر رنگ به طبقه دوم رفتیم، در این طبقه درهایی بسته و دیوارهایی با روکش چوب بلوط به نظر آمد. دیوارها آراسته به تابلوهای نقاشی بود: یک صحنه شکار خرس، یک صحنه نبرد گوزنها، تصویری از شاه پیشین آلمان و منظره کاخی که پنداری مخلوطی از دو کاخ هوهنتسولرن^۱ و نویشوانشتاین^۲ بود. از آنجا به طبقه سوم رفتیم و از راهرویی گذشتیم که به تابلوهای دیگری آراسته بود: «مارتین لوتر در برابر شارل پنجم»، «جنگجویان صلیبی در حال ورود به بیت المقدس» و «دریش سرخ در حال خواب در کوهستان کیفهاوسر^۳ در حالیکه ریش از لای میزی مرمری بیرون زده است». از دری باز چشم به اتاق خوابی افتاد که ظاهراً به زنی تعلق داشت، و در آن یک میز آرایش با تعداد بسیار زیادی شیشه عطر و برسهایی با دسته شاخی نقره نشان دیده می‌شد. عکسهایی با قاب نقره در اتاق بود که بیشتر آنها افرادی نظامی را نشان می‌داد، و یکی از آنان شباهت نزدیکی به هیتلر داشت که تعجب مرا برانگیخت. اما فرصت آن نبود که عکس را از نزدیکتر

1) Hohenzollern

2) Neuschwanstein

3) Kyffhäuser

بینم، و در هر حال مطمئن بودم که اشتباه کرده‌ام: چگونه ممکن بود که در اتاق یکی از اعضای خاندان هوهنفلس عکس هیتلر دیده شود؟ کنراد سرانجام ایستاد و وارد اتاقی شدیم که تقریباً شبیه اتاق من، اما از آن بزرگتر بود و از پنجره آن منظره زیبایی به چشم می‌آمد: باغی سبز و خرم با یک آب‌نما، یک ساختمان کوچک سبک «دوریک» و مجسمه الهه‌ای که پوشیده از خزه زرد رنگ بود. اما کنراد فرصت تماشای منظره را به من نداد. فوراً سراغ گنجهای رفت و با سرعتی که نشان می‌داد تا چه حد منتظر این فرصت بوده گنجینه خود را بیرون آورد. در انتظار اینکه غبطه و حیرت مرا ببیند چشمانش از شادی برق می‌زد. در این حال سکه‌های خود را یکی پس از دیگری از لای پنبه بیرون می‌آورد: یک سکه پگاسوس کورتی^۴، سکه کنوسوسی^۵ با نقش مینوتور^۶، سکه‌هایی از لمپساک^۷، اگر بیخته^۸، سرست^۹ و سلینونت^{۱۰}. اما این همه گنجینه‌اش نبود. تکه‌های عتیقه دیگری داشت که هر کدام آنها از مال من بسیار با ارزش‌تر بود: مجسمه الهه‌ای از جلا^{۱۱} در سیسیل، شیشه کوچکی از قبرس که رنگ و اندازه یک پرتقال را داشت و با طرح‌هایی هندسی تزئین شده بود، مجسمه‌ای از گل پخته تاناگرا^{۱۲} که دختری را با پیراهن بلند و کلاه حصیری نشان می‌داد، یک جفت لیوان سوریه که چون حجر القمر نور در آن موج

4) Corinthe

5) Cnossos

6) Minotaure

7) Lampsaque

8) Egrigente

9) Ségeste

10) Sélinonte

11) Gela

12) Tanagra

می زد و حالت رنگین کمائی می یافت، کوزه ای رمی که رنگ سبز زمردی کمرنگ و خمیرمانندی داشت، و مجسمه مفرغی کوچکی از هر کول. از اینکه می توانست مجموعه خود را به من نشان دهد و شاهد حیرت و ستایش من باشد بسیار خوشحال بود و خوشحالی اش بیننده را تحت تأثیر قرار می داد.

زمان با سرعتی باور نکردنی گذشت. و دو ساعت بعد، هنگامی که او را ترک می کردم، نه تنها از اینکه پدر و مادر کنراد را ندیده بودم متأسف نشدم، بلکه حتی به فکرم نیز خطور نکرد که ممکن بود در خانه باشند.

در حدود پانزده روز بعد دوباره مرا به خانه‌شان دعوت کرد. و وقتان به همان کارهای خوشایند همیشگی گذشت: گپ زدن، بررسی مجموعه‌های عتیقه، مقایسه آنها و لذت بردن از تماشایشان. باز هم به نظرم رسید که پدر و مادرش در خانه نیستند، هر چند که این مسأله برایم اهمیتی نداشت، زیرا از رویارویی با آنان کمی وا همه داشتم. اما در چهارمین باری که به آنجا رفته بودم، کم‌کم از این مسأله به شک افتادم، زیرا این یک امر تصادفی نبود و این گمان را در من بوجود می‌آورد که شاید او هنگامی مرا به خانه‌شان دعوت می‌کند که پدر و مادرش نیستند. با اینکه از این قضیه کمی آزرده شده بودم، جرأت نکردم در این باره از او چیزی بپرسم.

سه‌س یک روز به یاد عکس مردی افتادم که به هیتلر شباهت داشت.

اما فوراً از اینکه به پدر و مادر دستم شک برده و برای یک لحظه هم که شده آنان را با مردی چون هیتلر مرتبط کرده بودم پیش خود خجل شدم.

XV

اما روزی فرارسید که دیگر جای شك باقی نماند.
مادرم برایم يك بلیت اپرای فیدلیو¹ با اجرای فورتوانگلر² خریده بود، و من در صدلی خود در سالن نشسته بودم و منتظر بالا رفتن یردها بودم. نوازندگان ویلن به کوک کردند ساز خود پرداختند و کم کم آماده نواختن شدند. سالن اپرای اشتوتگارت، که یکی از زیباترین اپراهای اروپاست، پر از تماشاگران خوشپوش و برازنده بود. شخص رئیس جمهور نیز به همه افتخار داده و به تماشای برنامه آمده بود.

اما کمتر کسی به او توجه می کرد. همه چشمها بسوی دری در نزدیکی ردیف اول صدلیها برگشته بود که خانواده هوهنفلس، آرام

1) *Fidelio* 2) *Furtwängler*

و شاهانه از آن وارد سالن می‌شد. دوست من، که لباس داسموکینگه، به او ظاهری غریب و برازنده داده بود، وارد شد و من با دیدن او بی اختیار حرکتی از سر حیرت و ناباوری کردم. در پشت سر او خانم کنتس می‌آمد که پیراهنی سیاه به تن داشت و خود را با نیمتاج، گردنبند و گوشواره‌هایی همه از الماس آراسته بود. از جواهراتش پرتوی آبی رنگ بزرگ بر پوست کدرش می‌تابید. پشت سر او کنت می‌آمد که برای اولین بار او را می‌دیدم، سیل و موهای خاکستری داشت و ستاره‌ای الماس نشان روی سینه‌اش می‌درخشید. هر سه با هم، سرشار از فخر و غرور، در برابر همه ایستاده بودند و می‌دانستند که همه با دهالهای باز آنان را تماشا می‌کنند، و این امتیازی بود که نه قرن تاریخ به آنان ارزانی می‌داشت. سرانجام تصمیم گرفتند که سر جای خود بنشینند. کنت براه افتاد و کنتس او را دنبال کرد، تالو الماسها در پیرامون چهره زیبایش می‌رقصید. سپس کنراد خود را به صندلی رساند و پیش از آنکه بنشیند نگاهی به پیرامون سالن انداخت، و با دیدن کسی در میان جمعیت سری تکان داد. همچون پدرش به خود مطمئن بود. ناگهان چشمش به من افتاد. اما هیچ وانمود نکرد که مرا می‌شناسد، سپس نگاهش در سالن چسبید، رو به بالا و بسوی بالکنها رفت و پائین آمد.

می‌دانم که مرا دیده بود، و این را از چشماش فهمیدم که متوجه حضور من شد. بعد پرده بالا رفت و خانواده هوهنفلس، و بقیه ما تماشاگران

بیمقدار، تا پایان پرده اول نمایش در تاریکی فرو رفتیم.

بلافاصله پس از پایان آمدن پرده بیرون رفتم و منتظر پایان کف زدن‌ها نماندم. سالن انتظار، تالار بسیار بزرگی با ستونهای سبک کورتی و چلچراغهای بلور بود، فرش‌ها به رنگ سرخ داشت و دیوارهای کاغذپوش علی رنگ آن را آینه‌هایی با قاب طلائی می‌آراست. به ستونی تکیه دادم و درحالی‌که می‌کوشیدم ظاهری بی‌اعتنا و تکبرآمیز به خود بدهم منتظر آمدن خانواده هونفلس شدم. اما هنگامی که سرانجام چشمم به آنان افتاد دلم خواست فرار کنم و بروم. به گونه‌ای غریزی حس می‌کردم که تا چند دقیقه دیگر بیش‌خنجری بر قلبم خواهد نشست، پس آیا بهتر نبود که خود را از برابر آن کنار بکشم؟ بهتر نبود که خود را تسلیم آن رنج و آزار نکنم؟ چرا می‌بایست خطر از دست دادن دوستی را پذیرا شوم؟ چرا به جای آنکه شکم را به کناری بزنم، در پی فرصتی برای تأیید آن باشم؟ اما جرأت فرار کردن را نیافتم، و از این رو همچنانکه به ستون تکیه داده بودم دندان به هم فشردم و منتظر فرود آمدن خنجر شدم.

خانواده هونفلس، آرام و شاهانه، نزدیک شدند. شانه به شانه هم پیش می‌آمدند. کنتس در میانشان بود، در برابر کسانی که می‌شناخت سری تکان می‌داد، با دستی آراسته به چندین انگشتر بادبزی را آهسته به حرکت درمی‌آورد. تالار الماسهای نیمتاج و گردنبندش بارانی از دانه‌های مروارید نورانی را همچون قطره‌هایی از آب بلورین بر

چهره اش فرو می بارید. کنت در برابر چند نفر و از جمله رئیس جمهور سر خود را کمی تکان داد و در جواب او رئیس جمهور سلامی بسیار فرا کرد. مردم خود را از سر راه آنان کنار می کشیدند و آنان با حالتی احترام برانگیز، سرفراز و شاهانه پیش می رفتند.

هنوزده متری مانده بود تا به من برسند، و من بر آن بودم که به حقیقت قضیه بی بیرم، دیگر راه گریزی نداشتم. به پنج متری، و بعد به چهار متری من رسیدند. کنراد ناگهان چشمش به من افتاد، لبخندی زد، دست راست خود را به لبه یقه اسموکینگه خود کشید، انگار که بخواهد زده غباری را بتکاند... و از برابر من گذشتند. به همانگونه با قدمهای سنگین و با وقار پیش می رفتند، انگار که همگام با مادرش غرائمی که به گوش نمی رسید، در پی تابوت سنگی ناپیدای یکی از شهریاران زمین روان بودند. و همپیمان به حاضران لبخند می زدند، و برایشان دست تکان می دادند، انگار که جمعیت را تبرک می کردند. هنگامی که به ته تالار رسیدند، برای چند دقیقه از نظرم ناپدید شدند، اما دوباره کنت و کنتس، بدون کنراد، برگشتند. همپیمان می آمدند و می رفتند و به سلام جمعیت جواب می دادند.

صدای زنگ شروع پرده دوم را اعلام کرد، اما من از همانجایی که بودم بکراست به خانه برگشتم، و بی آنکه خود را به پدر و مادرم نشان دهم به بستر رفتم.

آن شب خیلی بد خوابیدم. خواب دیدم که دو شیر سر و یک ماده

شیر به من حمله می‌کنند، و بدون شک در خواب فریاد زده بودم. چون هنگامی که چشم باز کردم پند و مادرم را کنار تختم دیدم. پندم بضم را گرفت، اما گفت که چیزیم نیست، و فردای آن شب با حالتی عادی به مدرسه رفتم، هر چند که خود را چون کسی که بیماری درازی را پشت سر گذاشته باشد ضعیف حس می‌کردم. کنراد هنوز نیامده بود. یگراست به سر جای خود رفتم و وانمود کردم که در حال تصحیح یکی از تکالیف شب خود هستم، و هنگامی که او وارد شد سر بلند نکردم. او هم مستقیم به سر جای خود رفت و بی آنکه به من نگاه کند به چینن کتابها و مدادهای روی میز پرداخت. اما همین که زنگ تفریح زده شد سراغ من آمد، دستهایش را روی شاه‌ام گذاشت. کلری که هرگز تا آن زمان نکرده بود. و چند سؤال از من کرد. اما دربارهٔ مسألهٔ اصلی، که آیا از نمایش فبلیو خوش آمده بود یا نه چیزی پرسید. تا حد امکان به حالتی طبیعی به پرسشهایش جواب دادم. در پایان وقت مدرسه منتظرم بود و بسا هم به خانه برگشتیم، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود. نیم ساعتی به این حالت بیتفاوتی ادامه دادم، اما بخواهی می‌دانستم که او می‌داند در درون من چه می‌گذرد، چون در غیر اینصورت مسألهٔ شب گذشته را که برای هر دو مان بیشترین اهمیت را داشت مسکوت نمی‌گذاشت. سپس، هنگامی که می‌خواستیم از هم جدا شویم و او می‌رفت که وارد خانه‌شان شود رو به او کردم و پرسیدم: «کنراد، چرا دیشب وانمود کردی که مرا ندیده‌ای؟»

بدون شك منتظر چنین سؤالی بود، با اینهمه از شنیدن آن یکه خورد. سرخ شد و سپس رنگ از چهره‌اش پرید. شاید امیدوار بود که در این باره چیزی از او پرسیم و پس از چند روز سرسنگینی با او مسأله را فراموش کنم. یک چیز روشن بود، و آن اینکه آمادگی نداشت که بی مقدمه مورد مؤاخذه قرار گیرد، و از این رو با دستپاچگی چند جمله‌ای از این قبیل گفت که: «والسود نکر دم که تو را ندیده‌ام»، «فکر می‌کنم اشتباه کرده‌ای»، «بیش از اندازه حساسیت نشان می‌دهی»، و «منی توانستم از پدر و مادرم جدا بشوم».

اما من گوشم به‌اینگونه حریفها بدهکار نبود. گفتم: «بین کنراد، خیلی خوب می‌دانی که حق با من است. فکر می‌کنی من نفهمیدم که درست موقعی مرا به‌خانه‌تان دعوت می‌کنی که پدر و مادرت نیستند؟ واقعاً فکر می‌کنی که من درباره‌ی شب اشتباه می‌کنم؟ من باید تکلیف خودم را بدانم، می‌دانی که نمی‌خواهم دوستی تو را از دست بدهم... قبل از آشنایی با تو آدم تنهایی بودم و اگر تو طردم کنی از آن هم تنها تر می‌شوم، اما فکر اینکه تو از معرفی من به پدر و مادرت خجالت بکشی رنجم می‌دهد. باید وضع مرا درک کنی. به‌هیچ‌وجه در بند این نیستم که با خانواده تو رابطه‌ی نزدیکی داشته باشم، اما دست کم یک بار، پنج دقیقه هم که شده باید پدر و مادرت را بینم تا در خانه تو خودم را غریبه و مزاحم حس نکنم. از این گذشته، ترجیح می‌دهم تنها باشم و تحقیر نشوم. برای خودم به اندازه همه هونفلس‌های عالم

ارزش قائلم. بدان که به هیچ کس اجازه نمی‌دهم که مرا تحقیر کند، حتی اگر شاه، شاهزاده و کنت باشد.»

با شهامت حرف زده بودم، اما نزدیک بود گریه‌ام بگیرد، و اگر کنراد به حرف نیامده بود توان ادامه گفته‌های خود را نداشتم. او گفت: می‌دانی که به هیچ وجه نمی‌خواهم تحقیرت کنم. آخر چرا این کار را بکنم؟ خودت می‌دانی که تنها دوست منی. و می‌دانی که تو را بیشتر از هر کس دیگر دوست دارم. می‌دانی که من هم پیش از آشنایی با تو تنها بودم، و با از دست دادن تو تنها دوست نزدیک خودم را از دست می‌دهم. چطور ممکن است که از دوستی با تو خجالت بکشم؟ مگر نه اینکه همه بچه‌های کلاس من و تو را دوست یکدیگر می‌دانند؟ مگر با هم به همه شهرهای اطراف سفر نکرده‌ایم؟ آیا واقعاً فکر کرده‌ای که من از دوستی با تو خجالت می‌کشم؟ چطور جرأت می‌کنی این حرف را بزنی؟»

من که کمی آرام‌تر شده بودم، گفتم: «بله، گفته‌های تو را باور می‌کنم، کاملاً باور می‌کنم. اما چرا دیشب رفتار طور دیگری بود؟ می‌توانستی یک کلمه با من حرف بزنی و به من توجه نشان بدهی. توقع چندانی از تو نداشتم، کافی بود سری تکان بدهی، لبخندی بزنی، دستی تکان بدهی. چرا در حضور پدر و مادرت اینقدر رفتار تغییر می‌کند؟ چرا مرا به آنها معرفی نکرده‌ای؟ تو پدر و مادر مرا می‌شناسی. راستش را بگو، حتماً دلیلی دارد که تو مرا به آنها معرفی نکرده‌ای،

و تنها دلیلی که به نظر خودم می‌رسد این است که تو می‌ترسی که پدر و مادرت بغاطر من تو را سرزنش کنند.»

کنراد لحظه‌ای دو دل بود که بگوید یا نگوید، سرانجام گفت: «یادت باشد که خودت این بحث را پیش کشیدی. حقیقت را می‌خواهی، پس گوش کن: همانطور که خودت متوجه شده‌ای - و درست هم فهمیده‌ای - من جرأت نکردم تو را به پدر و مادرم معرفی کنم. و به همه مقدسات قسم می‌خورم که دلیلت این نیست که از دوستی با تو خجالت می‌کشم. در این مورد اشتباه می‌کنی - بلکه دلیل بسیار ساده‌تر و ناخوشایندتری در میان است. مادر من از یک خانواده برجسته لهستانی است که زمانی خانواده سلطنتی بوده، و از یهودیان متنفر است. قرن‌ها چنین خانواده‌هایی یهودیان را آدم به حساب نمی‌آوردند، و آنها را پست‌تر از «سرف»ها، نکبت بشر و نجس می‌دانستند. و او، با آنکه تا حال حتی با یک یهودی روبرو نشده، از یهودیان می‌ترسد. اگر بفرض در حال مرگ باشد و پدر تو بتواند او را نجات دهد، بعید می‌دانم که طبابت او را قبول کند. هرگز فکر آن را هم نخواهد کرد که با تو آشنا بشود. نسبت به تو احساس حسادت می‌کند، چون به عنوان یک یهودی با پسرش دوست شده‌ای. فکر می‌کند که آشنایی من و تو حیثیت خانواده هوهنفلس را لکه‌دار می‌کند. از این گذشته، از تو می‌ترسد. فکر می‌کند که تو اعتقاد مذهبی مرا سست کرده‌ای، معتقد است که تو در خدمت یهودیت بین‌المللی هستی که در نظر او

همان بلشویسم است، و مرا قربانی توطئه‌های شیطانی خودت خواهی کرد. نخند، او واقعاً اینطور فکر می‌کند. در این باره با او بحث کرده‌ام، اما او فقط این حرف را تکرار می‌کند که: «پسرک بیچاره‌ام، متوجه نیستی که توطئه‌های آنها در تو کلرگر شده؛ دیگر داری مثل یک یهودی حرف می‌زنی.» و اگر راستش را بخواهی، برای هر ساعتی که با هم گذرانده‌ایم کلی مبارزه کرده‌ام. و از همه بدتر اینکه دیشب جرأت نکردم با تو حرف بزیم چون نمی‌خواستیم تو را برجانم. نه، دوست عزیزم، تو حق نداری مرا سرزنش کنی، واقعاً حق نداری.»

به کنراد، که مثل من آشفته و ناراحت بود، خیره شده بودم. با لکنت پرسیدم: «پدرت چه می‌گوید؟»

کنراد گفت: «در مورد پدرم، قضیه فرق می‌کند! برای او مهم نیست که من با چه کسی رفت و آمد داشته باشم. به اعتقاد او یک عضو خاندان هوهنفلس به هر جا که برود و با هر کس دوست باشد همچنان یک هوهنفلس اصیل باقی می‌ماند. البته اگر یک دختر یهودی بودی مسأله فرق می‌کرد. در آن صورت ممکن بود فکر کند که قصد داری با من ازدواج کنی و این چیزی است که او به هیچ وجه نمی‌خواهد. البته اگر ثروت عظیمی می‌داشتی این احتمال وجود داشت که امکان چنین ازدواجی را بپذیرد، اما حتی در آن صورت هم بشدت از اینکه احساسات مادرم را جریحه‌دار کند ناراحت می‌شد. می‌دانی، هنوز عاشق مادرم است.»

تا آن هنگام توانسته بود آرامش خود را حفظ کند، اما ناگهان احساساتی شد و داد زد که: «اینطور با حالت یک حیوان کتک خورده به من نگاه نکن! مگر من مسؤول رفتار پدر و مادرم هستم؟ مگر این به من ارتباطی دارد؟ مگر می‌توانی بخاطر این وضع مرا سرزنش کنی؟ آیا وقت آن نشده که سر عقل بیاییم و خواب و خیال را کنار بگذاریم و واقعیتها را بپذیریم؟ سپس آرام شد و با لحنی مهرآمیز گفت: «هانس عزیزم. این وضع را خدا مقدر کرده و شرایطی برخلاف خواست من به وجود آورده و تو باید مرا همین‌طور که هستم بپذیری. سعی من این بود که همه این چیزها را از تو مخفی نگه دارم، اما باید می‌دانستم که نمی‌توانم برای مدت زیادی تو را فریب بدهم و باید شهامت این را می‌داشتم که پیش از اینها مسأله را با تو در میان بگذارم. اما آدم ترسویی هستم. تحمل این را نداشتم که تو را برنجانم. با این حال، همه تقصیر به گردن من نیست: تو درباره دوستی چنان آرمان باشکوهی داری که انطباق با آن، برای هر کسی که باشد، بسیار مشکل است! هانس عزیزم، تو از این آدمهای خاکی بیش از اندازه توقع داری. سعی کن حرف مرا بفهمی و مرا ببخشی تا بتوانیم باز با هم دوست باشیم.»

دستم را بطرف او دراز کردم. جرات نمی‌کردم در چشمانش نگاه کنم، چون در حالتی بودیم که ممکن بود هر دو مان، یا یکی مان، به گریه بیفتیم. هر چه باشد فقط شانزده سالمان بود. کنراد در آهنی

را، که مرا از دنیای او جدا می‌کرد، آهسته بست. می‌دانست و می‌دانستم که دیگر هرگز نخواهم توانست از آن مرز بگذرم و خانه هونفلس برای همیشه به روی من بسته می‌شد. آهسته تا درگاه ساختمان پیش رفت، دگمه‌ای را به نرمی فشار داد و در بیصدا با حالتی اسرارآمیز باز شد. کنراد بطرف من برگشت، برایم دست تکان داد، اما من در جوابش حرکتی نکردم. همچون اسیری که آزادی خود را درخواست کند میله‌های آهنی را در دست می‌فشردم. شیرهای بالدار، با پوزمها و پنجه‌هایی که به داس می‌ماند، نشان سپر خاندان هونفلس را پیروزمندان در آن بالاها افراشته بودند و خیره خیره مرا می‌پاییدند. دیگر هرگز مرا به خانه‌شان دعوت نکرد و من از این ظرافت او بسیار سپاسگزار بودم. از این که بگذریم، تغییر دیگری در رابطه‌مان دیده نمی‌شد. همچون گذشته، و انکار نه انکار که اتفاقی افتاده باشد، یکدیگر را می‌دیدیم و او به دیدار مادرم می‌آمد، هر چند که فاصله این دیدارها هرچه بیشتر می‌شد. هر دو می‌دانستیم که دیگر وضع به حالت گذشته بر نخواهد گشت و زوال دوستی و اقوال دوران کودکی‌مان آغاز شده است.

XVI

و پایان کار چندان طول نکشید. توفانی که از مشرق برخاسته بود به منطقه «سوآب» نیز رسید. خروش آن بالا گرفت و گردبادی عظیم شد که دوازده سال بعد فرو نشست. و این هنگامی بود که سه چهارم شهر اشتوتگارت نابود شده بود، از شهر قسرون و سطائی اولم^۱ چیزی جز آوار دیده نمی شد و شهر هایلبرون^۲ خرابه ای بود که در آن دوازده هزار نفر جان باخته بودند.

تعطیلات تابستان را همراه با پدر و مادرم در سوئیس گذراندم و هنگامی که به سر کلاس برگشتم، واقمیت تلخ برای نخستین بار پس از جنگ اول جهانی به دیرستان کلر الکساندر پا گذاشته بود. تا آن

1) Ulm

2) Heilbronn

هنگام، و به مدتی بسیار درازتر از آنکه من در آن زمان فکر می‌کردم، این دبیرستان پایگاهی از علوم انسانی تلقی می‌شد که افکار عامه‌پسند هرگز نتوانسته بودند در آن رخنه کنند و «تکنولوژی» و «سیاست» را در آن رسوخ دهند. در این مدرسه هنوز هومر و هوداس، اوریپید و ویرژیل بیش از همه مخترعین و اربابان جهان‌گذران اهمیت داشتند. درست است که در جنگ گذشته صد نفری از دانش‌آموزان مدرسه کشته شده بودند، اما چنین می‌نمود که این جنگ، جنگهای اسپارت و یا ترموپیل بوده است. برای آن عده مرگ در راه وطن پیروی از سنتی کهن بود و نه چیز دیگری.

چه سرفراز کسی تاو به صحنه پیکار
 ز مرگ در ره حفظ وطن نهیهد
 چه پست، بی‌وطنی کز سرتن آسانی
 ز خاک پاک وطن بزدلانه بگریزد

اما شرکت در گیرودارهای سیاسی چیز دیگری بود. چگونه می‌شد از ما توقع داشت که در جریان رویدادهای روز باشیم درحالیکه درس تاریخی که دبیرانمان به ما می‌آموختند هیچکدام از رویدادهای بعد از سال ۱۸۷۰ را در بر نمی‌گرفت؟ برای این دبیران بینوا چگونه ممکن بود که در دو ساعتی که در هفته در اختیارشان گذاشته می‌شد سرفاسر تاریخ یونانیان و رومیان باستان، سروران «امپراتوری مقدس»

و شاهان سرزمین «سوآب»، فردریک کبیر، انقلاب فرانسه، فاپلثون و بیسارک را مطرح کنند؟ البته دیگر نمی‌شد آنچه را که در خارج از برج عاج ما می‌گذشت ندیده بگیریم. بر همه دیوارهای شهر پوستره‌های بزرگی به رنگ سرخ، در مخالفت با پیمان ورسای^۳ و یهودیان دیده می‌شد، دیوارها پر از علامت صلیب شکسته و داس و چکش بود و کارگران بیکار راهیماهیهای طولی در خیابانها برآه می‌انداختند، اما همین که پا به مدرسه می‌گذاشتیم زمان متوقف می‌شد و سنتهای کهن رسمیت می‌یافت.

در اواسط سپتامبر، یک دیر تازه تاریخ به نام هر یومپتسکی^۴ از راه رسید. اهل جایی در حوالی دانتزیک^۵ و کونیگسبرگ^۶، و شاید اولین دیر اهل پروس بود که در مدرسه ما درس می‌داد. لهجه تند و بریده بریدش برای ما که به لهجه آرام و روستایی وار «سوآب» عادت داشتیم، غریب جلوه می‌کرد.

درس خود را چنین شروع کرد: «آقایان، دو نوع تاریخ داریم. یکی آنکه فعلاً در کتابهای شما ثبت شده، و یکی آنکه بزودی اتفاق خواهد افتاد. درباره تاریخ نوع اول همه چیز را می‌داید، اما از نوع دوم هیچ اطلاعی ندارید زیرا بعضی نیروهای پلیدی که امیدوارم در باره‌شان

۳) پیمان ورسای در تاریخ ۲۸ ژوئن ۱۹۱۹ در کاخی به همین نام در فرانسه امضا شد و رسماً به جنگ اول جهانی پایان داد. امضا کنندگان آن فرانسه، امریکا، ایتالیا و انگلیس بودند و شرکت آلمان در تهیه و امضای پیمان‌نامه را نپذیرفتند. - م.

4) Herr Pompetski

5) Dantzig

6) Königsberg

برایتان حرف بزیم، نفعشان در این است که شما را در این باره بی اطلاع نگه دارند. بهر حال، فعلاً این نیروها را که در همه جا، امریکا، آلمان و بویژه در روسیه فعالند، «نیروهای پلید» می نامیم. این نیروها، که بنحو کمابیش ماهرانه‌ای ماهیت خود را مخفی نگه می دارند، بر شیوه زندگی ما اعمال نفوذ می کنند و به اخلاق و میراث ملی ما ضربه می زنند. می پرسید کدام میراث ملی؟ از خود سؤال می کنید که درباره چه می خواهم حرف بزیم؟ آقایان، عجیب نیست که شما چنین سؤالی بکنید؟ آیا باور نکردنی نیست که شما درباره میراث گرانبهایی که برایمان بجا گذاشته شد چیزی ننشیده باشید؟ بگذارید برایتان بگویم که مفهوم این میراث در سه هزار سالی که گذشته چه بوده است. در حول و حوش ۱۸۵۰ پیش از میلاد مسیح برخی قبایل آریایی، یعنی قبایل «دوری» در یونان پدید آمدند. تا پیش از آن، یونان که سرزمین کوهستانی فقیری بود و مردمانی از نژاد پست در آن می زیستند، دستخوش رخوت و ناتوانی بود، سرزمین مردمی وحشی بود که گذشته و آینده‌ای نداشتند. اما کمی پس از ظهور آریاییها، وضع بکلی تغییر یافت، و همانطور که همه می دانیم یونان به صورت درخشانترین تمدن تاریخ بشریت درآمد. حال بینیم بعدها چه شد. همه بخوبی می دانید که چگونه پس از سقوط امپراتوری روم دورانی از تاریک‌اندیشی آغاز شد. آیا فکر می کنید که تصادفی است که کمی پس از ورود امپراتوران ژرمنی به ایتالیا، رنسانس پدید آمد؟ حال آنکه احتمال

قوی تر آن است که خون ژرمنی، سرزمینهای ایتالیا را که پس از سقوط رم سترون شده بود، بازور کرده باشد. آیا این تصادفی است که دو تمدنی که از همه برترند کمی پس از آمدن آریاییها زایل شده باشند؟

یک ساعتی در همین زمینه حرف زد. با کمال احتیاط کوشید تا از «دیرهای پلید» نام نبرد، اما همه می دانستیم که منظورش کیست، و همین که او از کلاس بیرون رفت جر و بحث بسیار شدیدی در گرفت که من از شرکت در آن خودداری کردم. اکثریت بچه ها معتقد بودند که آن حرف ها مزخرف بوده است. فرانک داد زد: «درباره تمدن چینی چه می گوید؟ تمدن مصر، تمدن اینکاها در امریکای جنوبی؟ مثل اینکه این احمق تا حال اسم راوانا^۷ را نشنیده.»

اما چند نفر دیگر از بچه ها، بویژه آنهایی که از دیگران بازیگوش تر بودند، گفتند که در تئوری دیر تازه تاریخ حقایقی وجود دارد. در غیر این صورت، ترقی اسرارآمیز یونان پس از ورود قبایل «دوری» را چگونه می شد توجیه کرد؟

اما علی رغم هر آنچه شاگردان پومپتسکی درباره او و تئوریهایش فکر می کردند، چنین به نظر می رسید که ورود او ساگهان جو کلاس

(۷) راوانا شهری در شمال ایتالیاست که در قرنهای اولیه میلادی - به تناوب پایتخت شهریاران اروپایی بوده و پس از انضمام آن به امپراتوری رم شرقی (بیزانس) مرکز ایالتی شده و یکی از مهم ترین شهرهای امپراتوری بوده است. با اینهمه روشن نیست که چرا در این بحث، در مقام مقابله با تمدنهای «آریایی»، از آن نام برده شده است. - م.

را بکلی تغییر داده است. تا آن هنگام، من با برخورد خاصی روبرو نشده بودم و هر چه بود همان برخوردهای عادی میان نوجوانانی از قشرهای مختلف اجتماعی با منافع متفاوت بود. به نظر می‌رسید که هیچکس موضعگیری خاصی درباره من ندارد و هرگز با نصب دینی یا نژادی از سوی هیچکس مواجه نشده بودم. اما فردای آن روز، هنگام ورود به مدرسه، از پشت در کلاس سر و صدای جر و بحثی بسیار شدید به گوشم رسید. شنیدم که می‌گفتند: «یهودیها، یهودیها». تنها همین کلمات را از میان هیاهو تشخیص می‌دادم، اما همه آن را تکرار می‌کردند و روشن بود که آن را با هیجان خاصی بر زبان می‌آورند.

در را باز کردم و جر و بحث یکباره قطع شد. شش هفت نفر از بچه‌ها به صورت گروهی کنار هم ایستاده بودند. به من خیره شدند، انگار برای اولین بار مرا می‌دیدند. پنج نفر از آنان لکه‌لکه کنان به سر جای خود برگشتند و نشستند، اما دو نفر دیگر چشم به چشم من دوختند. یکی از آن‌دو بولاش بود که به من و کنراد لقب «کاستور و پولاک» را داده بود و تازه از همان یک ماه پیش با من کمی حرف می‌زد. دیگری پسر تندخو و خشنی به نام شولتز^۸ بود که شصت کیلویی وزن داشت، پسر یک کشیش فقیر روستایی بود و چنین می‌نمود که همان سرنوشت پدرش در انتظار اوست. بولاش قهقهه زد. از آن

8) Schulz

قهقهه‌های نخوت‌آمیز و احمقانه‌ای که بعضی از آدمها در باغ وحش به هنگام دیدن یک میمون سر می‌دهند. اما شولتس با حالت کسی که بوی بدی به بینی‌اش خورده دماغ خود را گرفت و بنحو تحریک‌آمیزی به من خیره شد. یک لحظه دو دل ماندم. فکر کردم که دست کم پنجاه درصد احتمال وجود دارد که بتوانم آن هیکل سنگین را نقش زمین کنم، اما می‌دانستم که این کار مسأله‌ای را حل نخواهد کرد. جو دیرستان بیش از اندازه زهر آگین شده بود. ازینرو به سر جای خود رفتم و ظاهراً به بررسی تکالیف شب خود مشغول شدم. کنراد هم، مثل من، وانمود می‌کرد که بشدت مشغول کار خود است و متوجه نیست که در کلاس چه می‌گذرد.

اما بولاشر با دیدن اینکه من شولتس را سر جای خود نشاندم جبری شد و یگراست سراغ من آمد. داد زد: «چرا به فلسطین بر نمی‌گردی، مگر مال آنجا نیستی؟» سپس اعلامیه کوچکی از جیب خود بیرون آورد، با آب دهان تر کرد و روبروی من روی میز چسباند. نوشته اعلامیه این بود: «هموطنان، بیدار شوید، یهودیان آلمان را تپاه کرده‌اند!»

گفتم: «برش دار.»

گفت: «خودت برش دار. اما بدان که اگر دست به آن بزنی داغانت می‌کنیم.»

لحظه حساسی بود. اکثر بیجه‌ها، از جمله کنراد، از جای خود بلند

شده بودند و واقعه‌ای را انتظار می‌کشیدند. این بار، چنان تری می‌بر من چیره شده بود که جایی برای دو دلی باقی نمی‌گذاشت. بین پیروزی و مرگ باید یکی را انتخاب می‌کردم. با تمام نیروی خود ضربه‌ای به صورت بولاش زد. لحظه‌ای تعادل خود را از دست داد، بعد بطرف من آمد. هیچکداممان تجربه‌ای در درگیری تن به تن نداشتیم و بردمان از قاعده‌ای پیروی نمی‌کرد... آری، اما هر چه بود مبارزه میان یک نازی و یک یهودی بود و من خود را بحق می‌دانستم.

احساس پرشوری که در آن هنگام مرا به مبارزه برمی‌انگیخت شاید بنهایی برای پیروزی من کافی نبود، اما خوشبختانه هنگامی که بولاش می‌خواست ضربه مشت می‌به من بزند جا خالی کردم و او که تعادل خود را از دست داده بود لای دو نیمکت گیر کرد، و این درست هنگامی بود که پومیتسکی وارد کلاس می‌شد. بولاش بلند شد و ایستاد. و درحالی‌که اشک عجز گونه‌هایش را خیس می‌کرد با دستی مرا نشان داد و گفت: «شواتس به من حمله کرد.»

پومیتسکی نگاهی به من انداخت: «چرا به بولاش حمله کردید؟» در حالی‌که از خشم می‌لرزیدم رفتم: «برای اینکه به من توهین کرد.»

پومیتسکی بنرمی پرسید: «به شما توهین کرد؟ چه گفت؟»

جواب دادم: «به من گفت که به فلسطین برگردم.»

پومیتسکی با لبخندی گفت: «آها، فهمیدم. اما این که توهین

یست شوارتنس عزیزم، برعکس، یک توصیه دوستانه است. هر دو تن بنشینید. بیرون از کلاس، هر چقدر دلستان خواست می‌توانید همدیگر را بزنید. اما بولاشر، یادتان باشد که باید صبر داشته باشید. بزودی همه مسائل ما حل خواهد شد. و حالا، برویم سر درس تاریخ خودمان.»

بعد از ظهر، پس از تعطیل مدرسه، منتظر ماندم که همه بروند. هنوز در ته دلم امیدوار بودم که کنراد هوای مرا داشته باشد، به کمک بیاید، و در هنگامی که بیش از همه به او احتیاج داشتم دلداریم بدهد. اما از مدرسه که بیرون رفتم، خیابان همچون پلاژی در یک روز زمستانی سرد و خلوت بود.

از آن هنگام به بعد، دیگر خودم را از او کنار کشیدم. و امیدوار بودم که از این تصمیم من استقبال کند، زیرا به صلاح او بود که ما را با هم ببینند. دوباره تنها شده بودم. بندرت کسی با من حرفی می‌زد. «ماکس عضله»، که از چندی پیش یک «صلیب شکسته» کوچک قرم‌ای روی یقه کت خود می‌چسباند، دیگر از من برای نمایش حرکات ژیمناستیک دعوت نمی‌کرد. به نظر می‌رسید که دیران قدیمی هم مرا از یاد برده‌اند. و من تا اندازه‌ای از این وضع خوشحال بودم. روند طولانی و دردناک ریشه‌کن شدن از خاک وطن، برای من شروع شده بود. از همان هنگام، روشیهایی که در زندگی راهنمای من بود کم‌کم افول می‌کرد.

XVII

یک روز در اوائل دسامبر، که خسته به خانه برگشته بودم، پدرم مرا به مطب خود برد. در آن شش ماهه گذشته پیر و شکسته شده بود و چنین می نمود که بزحمت نفس می کشد.

گفت: «بنشین، هانس، باید با تو حرف بزنم. چیزی که می خواهم به تو بگویم شاید ناراحت کند. مادرت و من تصمیم گرفتیم که تو را، دست کم برای مدت کوتاهی، به امریکا بفرستیم تا این توفان آرام بگیرد. خویشاوندانمان در لیویورک به تو خواهند رسید و تسلیبی خواهند داد که به دانشگاه بروی. فکر می کنیم که این به صلاح توست. درباره مسائل مدرسه تان چیزی به من نگفته ای، اما می توانم تصور کنم که به چه وضعی دچاری. دانشگاه از این هم بدتر خواهد بود. مطمئن باش که جدایی مان زیاد طول نخواهد کشید! هموطنان مسان در عرض

چند سال سر عقل خواهند آمد. اما ما، همین جا می‌ماییم. اینجا وطن و خانه ماست. این سرزمین ماست و نخواهیم گذاشت یک «اتریشی کثیف» آن را از چنگ ما درآورد. من پیرتر از آنم که بتوانم زندگی تازمای را شروع کنم، اما تو جوانی، هرکاری بخواهی می‌توانی بکنی. خوب، مخالفت نکن و حرفش را هم نزن، تنها فایده‌اش این خواهد بود که نغصه ما را بیشتر کند. و تو را به خدا برای مدتی چیزی نگوی. به همین ترتیب عمل کردیم. روز عید میلاد مسیح مدرسه را ترک کردم و در ۱۹ ژانویه، یعنی روز تولدم، راهی آمریکا شدم. در آن روز تقریباً یک سال از هنگامی که کنراد وارد زندگی‌ام شده بود، می‌گذشت. دو روز پیش از سفر، دو نامه به دستم رسید. یکی از نامه‌ها به صورت شعر بود و بولاش و شولتس آن را مشترکاً نوشته بودند:

جهود جان، خدا نگهدار تو
 بزودی در جهنم
 باشد سروکار تو

جهود جان، بگو کجا می‌روی
 شاید پیش جهودان
 به استرالیا می‌روی؟

جهود جان، برو و دیگر نیا
 وگرنه گردنت را
 می‌شکنیم ما دوتا

متن نامه دیگر چنین بود:

هانس عزیزم

نوشتن این نامه چقدر برایم مشکل است. پیش از هر چیز باید این را بگویم که تا چه حد از رفتن تو به امریکا متأسفم. برای تو که آلمان را اینقدر دوست داری، شروع زندگی تازه‌ای در امریکا باید بسیار مشکل باشد. و من نصح و ناراحتی تو را از رفتن به چنین کشوری که من و تو هیچ وجه اشتراکی با آن نداریم بخوبی درک می‌کنم، اما در هر حال شاید این عاقلانه‌ترین کاری است که می‌توانستی بکنی. آلمان فردا با کشوری که من و تو می‌شناختیم بسیار متفاوت خواهد بود. کشوری تازه، و تحت فرماندهی مردی خواهد بود که سر نوشت ما و همه جهان در چند قرن آینده را تعیین خواهد کرد. تعجب خواهی کرد اگر بگویم که من به این مرد اعتقاد دارم. تنها او می‌تواند سرزمین محبوب ما را از خطر ماتریالیسم و بلشویسم مصون بدارد، تنها به همت او است که آلمان خواهد توانست آن عظمت اخلاقی را که به دلیل خطاهای خود از دست داده بود، باز یابد. می‌دانم که تو موافق نیستی، اما من جز این راه نجات دیگری برای آلمان نمی‌شناسم. باید بین استالین و هیتلر یکی را انتخاب کنیم، و من هیتلر را ترجیح می‌دهم. شخصیت و صمیمیت او بیش از حد تصورم بر من تأثیر گذاشته است. اخیراً که با مادرم به مونیخ رفته بودم با او آشنا شدم. از نظر ظاهری،

یک مرد عادی و پیش پا افتاده است، اما کافیت به گفته‌هایش گوش بدهی تا مجذوب اراده آهنین، نیروی جاذبه، صلابت فکری و دور - اندیشی پیامبرانه او بشوی. هنگامی که از او جدا شدیم اشک در چشمان مادرم حلقه زده بود و چند بار گفت: «این مرد را خدا برای ما فرستاده.» نمی‌دانم با چه زبانی تأسف خودم را از این واقعیت بیان کنم که برای مدت محدودی - شاید یکی دو سال - در این آلمان تازه جایی برای تو وجود نخواهد داشت. اما دلیلی نمی‌بینم که تو بعدها برگردی. آلمان به آدمهایی چون تو نیاز دارد و مطمئنم که «پیشوا» کاملاً این آمادگی و تمایل را دارد که میان عناصر خوب و ناصالح یهودی فرق بگذارد. زیرا

رنجیست بزرگ، ترک میهن گفتن

بسیار خوشحالم از اینکه پدر و مادرت تصمیم گرفتند که بمانند. البته هیچکس متعرض آنها نخواهد شد و می‌تواند در اینجا در صلح و امنیت زندگی کنند.

شاید روزی، دوباره زندگی ما را در سر راه هم قرار دهد. همیشه به یاد تو خواهم بود، هانس عزیز! تو بر زندگی من تأثیر بسیار گذاشته‌ای. به من فکر کردن، و شک کردن را آموختی و به من یاد دادی که با همین شک کردنها، سرور و منجی مان عیسی مسیح را دوباره باز یابم. دوست تو، کنراد ف. ه

XVIII

بدینگونه بود که به امریکا آمدم، و از سی سال پیش ساکن این کشور شده‌ام.

پس از ورود به کالج رفتم، و سپس در دانشگاه هاروارد حقوق خواندم. از این رشته بسیار بدم می‌آمد. دلم می‌خواست شاعر بشوم، اما پسر-عموی پدرم تحمل شنیدن این مزخرفات را نداشت و گفت: «شعر، شعر! نکند خودت را با شیلر عوضی گرفته‌ای؟ هیچ می‌دانی در آمد یک شاعر چقدر است؟ اول رشته حقوق را تمام می‌کنی، بعد در اوقات بیکاری هر چقدر دلت خواست شعر می‌گویی.»

این بود که به دانشکده حقوق رفتم، در بیست و پنج سالگی وکیل دعاوی شدم و با دختری از اهالی بوستون ازدواج کردم که در حال حاضر از او یک فرزند دارم. از نقطه نظر حرفه‌ای می‌توان گفت که

وکیل موفق و سرشناسی هستم، و اکثر کسانی که مرا می‌شناسند بر این اعتقادند.

ظاهراً حق با آنهاست. در زندگی «هیچ چیز» کم ندارم: یک آپارتمان مشرف به «سنترال پارک» در نیویورک، چند اتومبیل و یک خانه ییلاقی دارم، در چند باشگاه یهودی عضو و دیگر چیزهایی از این قبیل. اما خودم می‌دانم که چه کم دارم. هرگز موفق نشدم کاری را که واقماً دوست داشتم عملی کنم: یعنی یک کتاب خوب و یک شعر زیبا بنویسم. در آغاز جرأت نمی‌کردم دست به کار بشوم و چیزی بنویسم، چون بی‌پول بودم، اما اکنون که پولدار شده‌ام، جرأت نمی‌کنم چیزی بنویسم. چون می‌ترسم نتوانم. از همین دوست که در عمق وجودم، خودم را یک آدم ناموفق می‌دانم. البته نه اینکه این موضوع برایم خیلی اهمیت داشته باشد، چون در نهایت، همه ما بدون استثنا در زندگی ناموفقیم، و همه‌مان چیزی بیش از موجوداتی از یک «زیرگونه پست»^۱ نیستیم. نمی‌دانم کجا خواندم که «مرگ اعتماد ما به زندگی را از بین می‌برد و به ما نشان می‌دهد که در نهایت، در برابر فنانی که در انتظار ماست، همه چیز بیهوده است.» آری، «بیهوده» تعبیر درستی است. با اینهمه، فکر می‌کنم که نباید از زندگی ناراضی باشم، تعداد دوستانی که دارم بر تعداد دشمنانم می‌چربد، و لحظاتی بیش می‌آید که تقریباً از زندگی لذت می‌برم: هنگامی که

1) *Sub specie aeternitatis*

غروب خورشید یا بر آمدن ماه را تماشا می‌کنم، و یا هنگامی که چشم به برف روی قله کوهها می‌افتد. موارد دیگری نیز هست که از زندگی‌ام احساس رضایت می‌کنم، و آن هنگامی است که می‌توانم از نفوذ خود در راه پیشبرد آرمانهای حقایی همچون «تساوی نژادی» و یا «الغای مجازات اعدام» استفاده کنم. خوشحالم از اینکه از نظر مالی موفق بوده‌ام، زیرا این امکان را یافته‌ام که هم به یهودیان اسرائیلی و هم به آوارگان فلسطینی کمک برسانم. حتی به آلمان هم پول فرستادم.

پدر و مادرم در گذشته‌اند. اما با کمال خوشحالی باید بگویم که گذارشان به اردوگاههای نازی یافتاد. یک روز یک جوان نازی جلو در مطب پدرم می‌ایستد و مقوای بزرگی را با این نوشته در دست خود می‌گیرد: «مردم آلمان، هوشیار باشید. از یهودیان دوری کنید. هر کس با یهودیها سروکار داشته باشد نجس است.» پدرم او نیغورم افسری خود را به تن می‌کند و همه نشانه‌ها و مدالها، از جمله نشان درجه یک «صلیب آهن» خود را به سینه می‌زند و کنار مرد نازی خبردار می‌ایستد. کم‌کم جمعیت ابوهی دور آن دو جمع می‌شوند و با گذشت زمان مرد نازی هر چه بیشتر متوجه می‌شود که در وضع مسخره‌ای قرار دارد. مردم در آغاز ساکت‌اند، بعد همینطور که تعدادشان بیشتر می‌شود شروع به غرولند می‌کنند تا اینکه صدای اعتراضشان بلند می‌شود. اعتراضشان به مرد نازی بوده و او کم‌کم بساط خود را جمع می‌کند

و می‌رود. پس از آن هم بر نمی‌گردد و کس دیگری نیز به جای او نمی‌آید. چند روز بعد، در حالیکه مادرم در خواب بوده، پدرم شیرگاز را باز می‌کند و بدینگونه هر دو می‌میرند. از زمان مرگ آنها تا حد امکان کوشیده‌ام که با آلمانیها سر و کاری نداشته باشم و تاکنون نگاهی به یک کتاب آلمانی، حتی کتاب هولدرلین، نینداخته‌ام. کوشش این بوده که گذشته را فراموش کنم.

البته، خواه ناخواه با برخی افراد آلمانی سر و کار داشته‌ام، و اینان مردمان خوبی بودند که بخاطر مخالفت با هیتلر به زندان افتاده بودند. پیش از آنکه با آنها دست بدهم درباره گذشته‌شان پرس و جو می‌کردم. اعتقادم این بود که پیش از گفتگو با هر آلمانی باید درباره گذشته او مطمئن شد. از کجا معلوم که مخاطب شما دستش به خون دوستان یا خویشاوندان آلوده باشد؟ اما درباره کسانی که گفتم، هیچ شک و وجود نداشت و حتی علی‌رغم مقاومتی که در برابر رژیم هیتلر نشان داده بودند، باز در برابر فجایع آن رژیم نوعی احساس گناه می‌کردند و من برای آنان متأسف بودم. با اینهمه، حتی در حضور آنان نیز وانمود می‌کردم که حرف زدن به زبان آلمانی برایم مشکل است.

بدینگونه، می‌شود گفت که هنگام گفتگو با افراد آلمانی، بنحوی تقریباً ناخودآگاه به حفاظتی ایمنی متوسل می‌شوم تا بتوانم گذشته خود را فراموش کنم (و البته، این رفتارم کاملاً ناخودآگاه نیست).

طبعاً، صرف نظر از لهجه امریکایی ام، زبان آلمانی را بطور کامل به یاد دارم و براحتی به آن صحبت می‌کنم، اما از بکار بردن آن متنفرم. زخمی که بر دل دارم هنوز باز است، و هر بار که به یاد آلمان می‌افتم، گویی بر آن نمک می‌پاشند.

روزی با مردی از اهالی وورتمبرگ آشنا شدم و از او درباره شهر اشتوتگارت پرسیدم. گفت:

- سه چهارم شهر ویران شده.

- از دیرستان کارل آلکساندر چه خبر؟

- نابوده شده.

- کاخ هوهنفلس چطور؟

- آن هم نابود شده.

چنان به خنده افتادم که نمی‌توانستم جلو خود را بگیرم.

مرد با تعجب پرسید:

- به چه می‌خندید؟

گفتم:

- هیچ، همینطوری می‌خندم.

او گفت:

- اما این قضیه هیچ خنده ندارد. نمی‌فهمم چه چیز آن خنده‌دار

است.

دوباره گفتم:

- حق با شماست، هیچ خنده ندارد.

چه چیز دیگری می‌توانستم به او بگویم؟ چطور می‌توانستم دلیل خنده‌ام را برای او توضیح دهم، درحالی‌که خودم هم از آن سر در نمی‌آوردم؟

XIX

امروز، با دریافت نامه غیرمنتظره‌ای از سوی دبیرستان کلار آلکساندر، همه این خاطرات در دلم زنده شد. این نامه با جزوه‌ای حاوی چندین نام همراه بود، و در آن از من دعوت شده بود که با کمک مالی خود در احداث بنای یادبودی برای دانش‌آموزان کشته شده در جنگ دوم جهانی، سهمی به عهده بگیرم. نمی‌دانم نشانی مسرا از کجا پیدا کرده بودند. این را هم نمی‌دانم که چگونه فهمیده بودند که، هزار سال پیش از این، من هم یکی از دانش‌آموزان آن دبیرستان بوده‌ام. نخستین واکنشم این بود که نامه و جزوه را توی سطل کاغذهای باطله بیندازم. برای چه بغاطر مرده‌های «خودشان» مزاحم من می‌شدند؟ مسأله «آنان» مطلقاً ارتباطی به من نداشت. این بخش از زندگی من هرگز وجود خارجی نداشته است. من هفده سال از زندگی خودم را از خود

واکنده و بدور ریخته بودم و هیچ چیز از «آنان» نمی‌خواستیم، اما «آنان» از «من» توقع کمک مالی داشتند!

اما سرانجام نظرم عوض شد و نامه را خواندم. چهارصد نفر از دانش‌آموزان در جنگ کشته یا ناپدید شده بودند. نامه‌های آنان به ترتیب الفبا آمده بود. لگاهی به آنها انداختم اما کوشیدم چشمم به بخش مربوط به حرف «ه» نیفتد.

«آدالبرت، فریتس»^۱، در سال ۱۹۴۲ در روسیه کشته شد. «آری، در کلاسمان شاگردی به این نام داشتیم. اما قیافه او را به خاطر نمی‌آوردم. ظاهراً همانگونه که اکنون مرگش بر ایسم اهمیتی نداشت، در آن هنگام نیز اهمیتی برای او قائل نبوده‌ام. دربارهٔ نفر بعدی نیز همین را می‌توانستم بگویم:

«بهرنس، کارل»^۲، در روسیه ناپدید و احتمالاً کشته شده است. و اینها کسانی بودند که شاید سالها با آنان آشنا بودم، کسانی که روزی زنده و سرشار از امید بودند، و چون من می‌گفتند و می‌خندیدند و زندگی می‌کردند.

«فرانک، کورت»^۳، آری، او را به خاطر می‌آوردم، یکی از سه عضو دسته «خاویار» بود. پسر خوبی بود و دلم برایش سوخت. «مولر، هوگو»^۴، در آفریقا کشته شد. او را هم به یاد می‌آوردم.

1) Adalbert, Fritz

2) Behrens, Karl

3) Frank, Curt

4) Müller, Hugo

چشمانم را بستم و تصویر گنگک پسری بود با گونه‌های فرورفته را، همچون عکس قدیمی محو شده‌ای، به خاطر آوردم. همین و همین. پس او هم مرده بود، طفلک!

اما در مورد «بولاشر» کشته شده، محل دفن نامعلوم، قضیه فرق می‌کرد. حقتش بود... اگر کسی واقعاً سزاوار کشته شدن بود، هم او بود (البته همه بحث درباره این کلمه «اگر» است). شولتس هم همینطور. چه خوب آن دو را به یاد می‌آوردم. شعرشان را فراموش نکرده بودم. چطور شروع می‌شد؟

جهود جان، خدا نگهدار تو
بزودی در جهنم
باشد سر و کار تو

بله، حقتشان بود که کشته شوند، اگر واقعاً کسی سزاوار کشته شدن باشد.

به استثنای حرف «ه»، بقیه لیست را نگاه کردم، و در نتیجه دانستم که از چهل و شش نفر هم‌کلاسیهایم، بیست و شش نفر فدای رژیم رایش شده‌اند.

لیست را به زمین گذاشتم... و صبر کردم. ده دقیقه، و بعد نیم ساعت صبر کردم بی آنکه بتوانم چشم از آن صفحات چایی بردارم، صفحاتی که از دوزخ ماقبل تاریخ زندگی من

نشان داشت و اکنون با سماجت به دیبای من راه یافته بود تا خاطر من را پریشان کند و چیزی را که با آن همه مشقت می‌کوشیدم فراموش کنم دوباره به یادم آورد.

کمی کار کردم. به چند نفر تلفن کردم. اما هنوز نه جرأت آن را داشتم که در آن لیست به دنبال نامی که وسوسه‌ام می‌کرد بگردم، و نه موفق می‌شدم خود را از این وسوسه خلاص کنم.

سرانجام تصمیم گرفتم آن اوراق شوم را نابود کنم. آیا واقعاً دلم می‌خواست، و واقعاً نیازی داشتم به اینکه بدانم او مرده یا زنده است؟ و دانستن و ندانستن آن برایم چه فرقی می‌کرد؟ چون در هر حال هرگز او را دوباره نمی‌دیدم.

اما آیا مطمئن بودم که او را هرگز نخواهم دید؟ آیا مطلقاً محال بود که روزی در باز شود و او از راه برسد؟ و مگر نه اینکه حتی در همان لحظه گوش به در داشتم تا شاید صدای پای او را بشنوم؟

جزوه را برداشتم و بر آن بودم که آن را پاره کنم، اما در آخرین لحظه جلو خود را گرفتم. به خود جرأت دادم، با تن لرزان به سراغ حرف «ه» رفتم، و چنین خواندم:

«فون هوهنفلس، کنراد، شرکت در توطئه علیه هیتلر، اعدا.»